

زیبا مشاهده می کند و مات می شود.

در دل کویری خشک و سوزان که شن و ماسه همه جا گسترده است و چنین می نماید که قرن ها در آن باران نباریده، ناگهان برکه آبی زلال که از داخل کانالی جاری است، آدمی را سرگردان و حیرت زده می سازد.

در میان خانه های گلی مسخره و متروک روستایی دور افتاده که جز فقر و بدبختی نشانه ای از حیات ندارد، ناگهان گلدسته ای زیبا می درخشد که چشم مسافر خسته را خیره می کند و او را به تحسین واد می دارد.

در حاشیه کویر تف کرده ای که آفتاب سوزانش با حرارت ۱۱۰ درجه فارنهایت (حدود ۵۰ درجه سانتی گراد) نمایشگر مرگ و نیستی است، در فاصله نزدیکی ناگهان قله کوه زیبا و پر از برفی سر می کشد.

در دل سنگستانی بلند و سرسخت که قله ها و دره هایش نشانی از آدمیزاد ندارد، نقش و نگارهایی زیبا که بر روی سنگ و در دل کوه حکاکی شده، دل از آدمی می رباید. در میان مردم فقیر و ژنده پوش که بی سواد و درمانده اند، انسان هایی با محبت و بلند نظر یافت می شوند، که آدمی به بی نیازی آنها غبطه می خورد.

بالاخره گاهی همان آدم ها که دزد و راهزن و خونخوار و سفاک نام دارند، به صورتی دچار احساسات می شوند و رگه هایی از عشق و محبت به آدم ها نشان می دهند، که برای یک مسافر غربی و نا آشنا به مشرق زمین و بیگانه با خلتی و خوی مردم ایران زمین، شگفت انگیز و گیج کننده است.

### آوای جرس و راز و رمز سحرگاهان

هر چند بارها در باره حرکت کاروان های شتر در دل دشت ها و صحراهای کویر، داستان ها شنیده و خوانده بودم، هرگز گمان نداشتم که به هنگام سفر، آن هم سفری با گاری پستی و در راه اصفهان، شاهد عبور کاروان یا به قولی قافله شتران باشم و راز ملکوت و رمز عظمت شب و سحرگاه را در دل دشت های ایران همراه با آوای جرس و درای کاروان بشنوم، ولی این واقعه عجیب اتفاق افتاد.

نیمه شب کاروانی بزرگ یا به قول دوستان ایرانی قافله شتری که تعداد شترانش بیرون از شمار و باورنکردنی بود و فلات ایران را به آرامی طی می کرد، همانند دریایی با عظمت و موج که گویی به بیکران رو دارد به زیبایی، آهسته و با وقار از کنار ما گذشت. عبور طولانی صدها شتر در پرتو تلوئل ستارگان و نور ماه جلوه ای داشت که آن دقایق را هرگز از یاد نخواهم برد.

به راستی یکی از شگفتی های این سرزمین، شب های تماشایی بیابان در پهن دشت صحرای کویر و در دل شب است. به خصوص که در دل آسمان صاف و بی غبارش ستارگانی را - که با زیبایی خاص جلوه می کنند و به آدمی چشمک می زنند و می درخشند - می توان دید. آن چه که به گمان من در جای دیگری قابل رویت نیست.

خلاصه سحرگاهان بود و گاری ما دل شب را می شکافت و به آهستگی از تپه ای با شیب ملایم بالا می رفت که ناگهان آوای جرس و صدای دلنواز زنگ شتران به گوشم رسید. من که با همه سختی راه به خواب عمیق فرو نمی رفتم و در حال خواب و بیداری بودم، ابتدا گمان بردم خواب می بینم و مدتی بدان رویا دلخوش بودم.

سرانجام موزیک یک نواخت زنگ شتران که به گونه ای از موزیک نظامی شباهت داشت، مرا به خود آورد و نسیم سحرگاهی که نشاط بخش و فرح انگیز بود، هشیارم کرد. زمزمه هم آهنگ و مداوم ولی ملایم و پرطنین جرس به قدری سحر انگیز می نمود که دلم از صدای دلنواز و فریاد بم آن، که با آهنگ گام زدن موقرانه شتران هماهنگ بود، لرزید و به گونه ای مسحور شدم.

خوب که چشم گشودم قافله ای که از حدود ۵۰۰ شتر تشکیل شده بود و این همه در یک ردیف و به دنبال هم قرار گرفته بودند، آرام آرام از کنار ما گذشت. هم زمان گاری پستی ما هم ناله کنان و به آهستگی ولی بدون برخورد از کنار آنها عبور می کرد. آوای پر راز و رمز آن موزیک دل انگیز را که ساعت ها در گوش من طنین انداز بود، هنوز هم پس از چند سال به خوبی در خاطر دارم و گمانم این است که هرگز فراموش نخواهد شد. ساربان های قافله اغلب در کنار شترها بودند و همراه با آن ها با وقار و اطمینان و هم آهنگ گام می زدند. عده ای هم که در ردیف ساربان یا مسافر کاروان بودند، بالای کوهان و روی بار شترها لمیده و در خوابی گران فرو رفته بودند.

## آوای کاروان

از شنیدن آن آوای پر راز و رمز که در آن شب رویایی و در حاشیه کویر ایران در روح و جانم زبانه کشید، این یادداشت را نوشته ام :

دینگ ، دینگ

دینگ ، دینگ

گروهی می گریختند

خارج از دنیای تاریکی

در دل شب

سکوت و آرامش که پایان گرفت

فقط صدای بم زنگ ها باقی ماند

این همه نشانه ای بود

از کاروان

کاروانی که زمان دیدارش کوتاه بود

در سایه روشن سحری

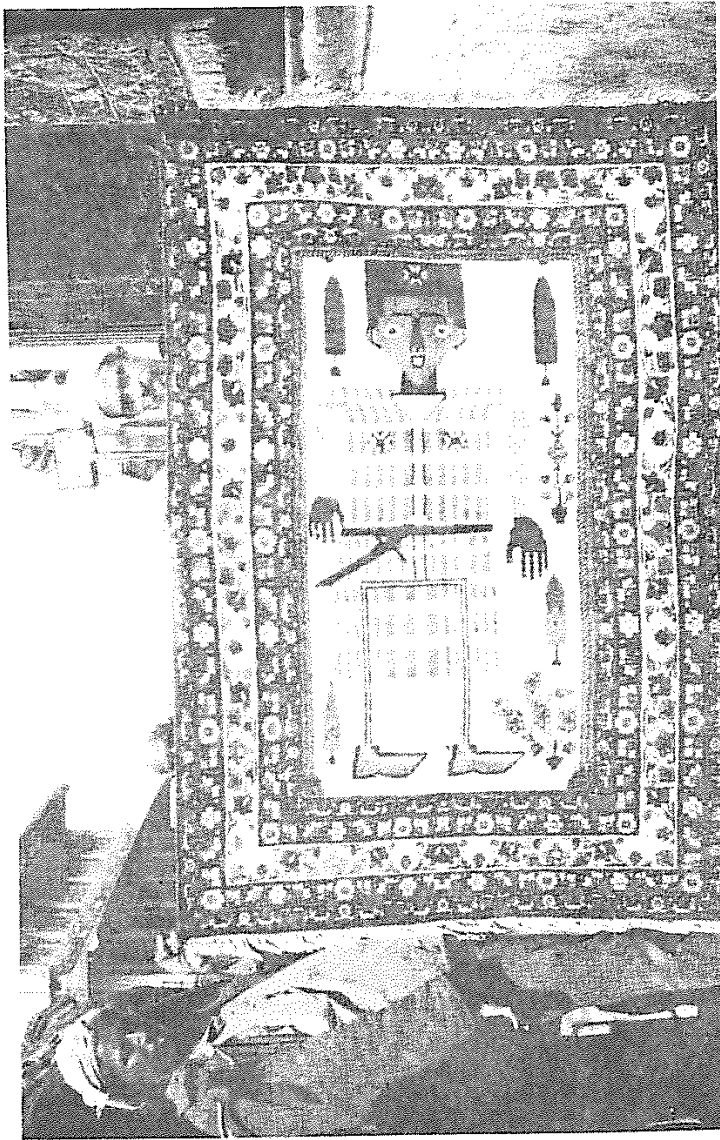
همراه با نسیم به نظر آمد

و به آرامی و با وقار

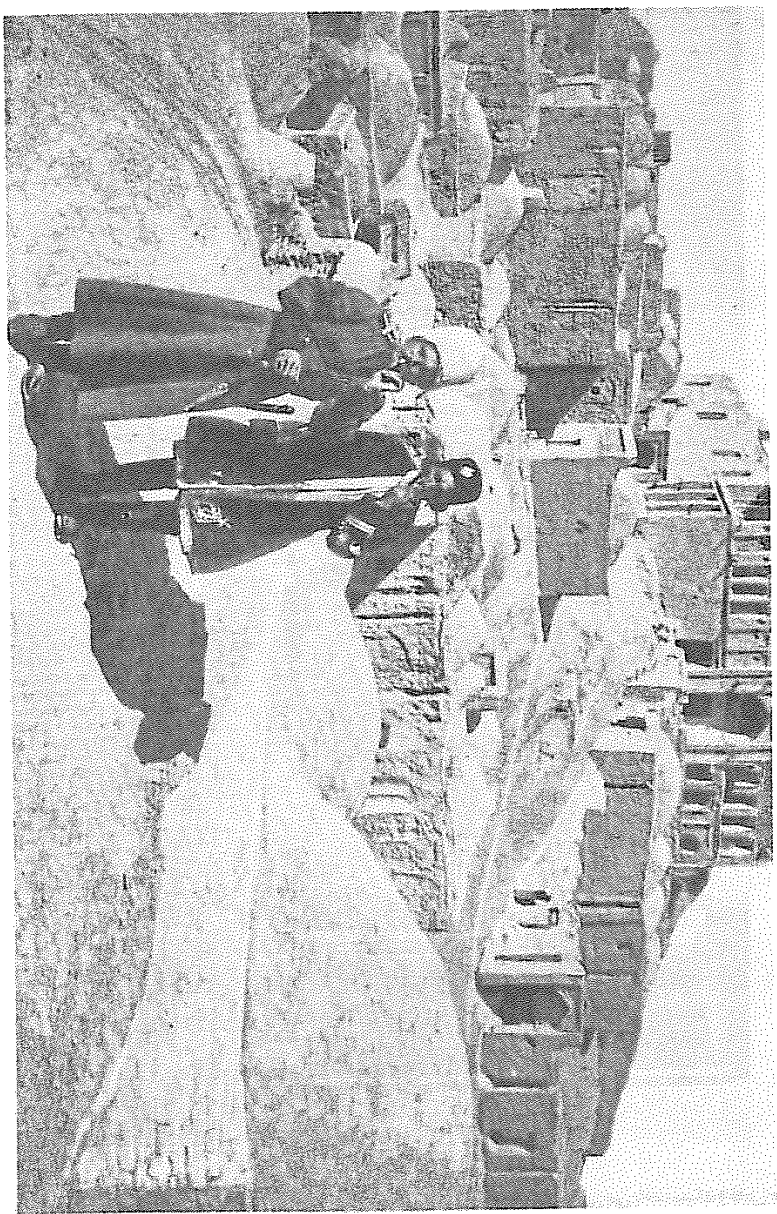
از کنارمان گذشت

گویی به بیکران رو داشت

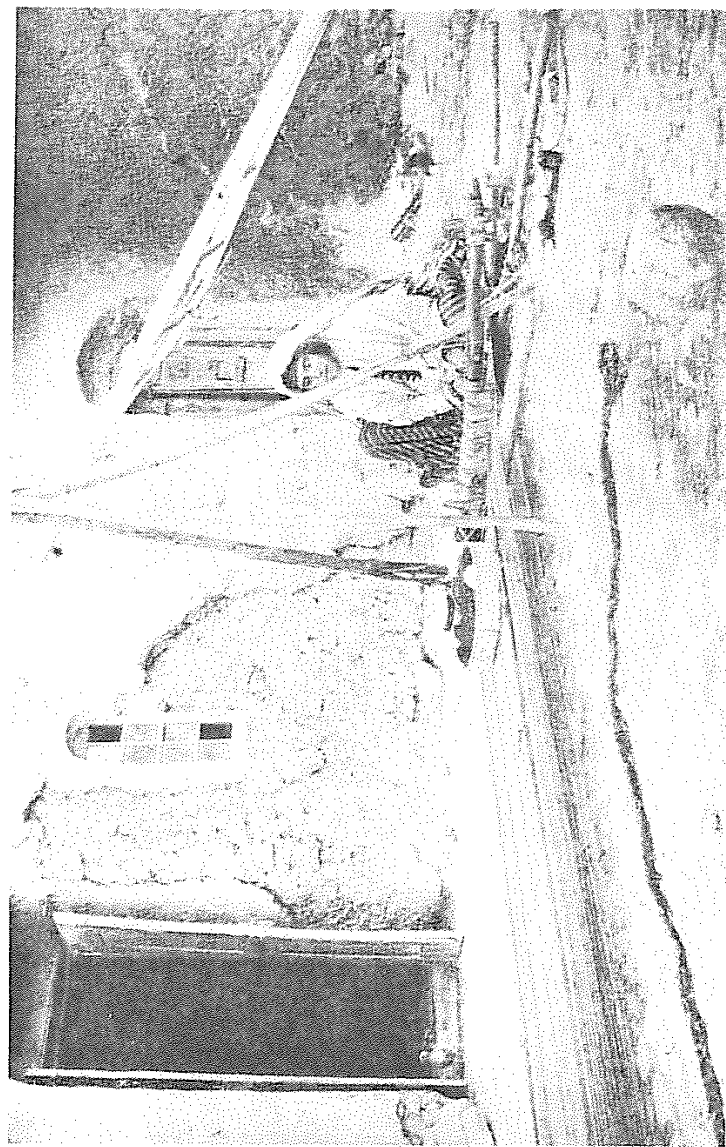
کاروان به آرامی گذشته و شب به پایان رسیده بود که ناگهان خورشید همانند بشقابی طلایی در دل دشت نمایان شد و به سرما و تاریکی هجوم برد. ساعتی بعد که تپه ای مرتفع را بالا رفتیم قله دماوند در شمال آن دشت فراخ نمودار شد، در حالی که به ما گفته می شد ۱۲۰ میل (حدود ۲۰۰ کیلومتر) از ارتفاعات البرز دور شده ایم. ما با شگفتی مدتی به تماشای آن منظره زیبا پرداختیم و قله ای را که ۱۹۰۰۰ فوت (حدود ۶۳۰۰ متر) از سطح دریا ارتفاع دارد، تماشا کردیم تا آن همه زیبایی محو شد و ما تازه به روستاهای نزدیک کاشان رسیده بودیم و می رفتیم از یک شهر تاریخی دیدن کنیم.



اشراف زاده ایرانی در میان بوستان. نقش قالی یک طرح سنتی ایرانی است ولی تاریخ بافت آن مشخص نیست. ثروتمندان علاقمندند چهره شان در میان بوستانی به نمایش گذاشته شود که سرو و گل در حاشیه آن باشد. وقتی کاشان بودم از من عکس رئیس جمهور امریکا را خواستند تا با بافت آن بر روی فرش برای ابد زنده بماند.



نمایی از شهر بیرجند. بیرجند که قالیش شهرت دارد، در حاشیه کویر و در معرض توفان های شنی است که گاه روستایی را می بلعد. در عکس قزاقی با یک نگهبان خصوصی، روی تپه ای شن که تا سقف خانه ها رسیده، ایستاده اند.



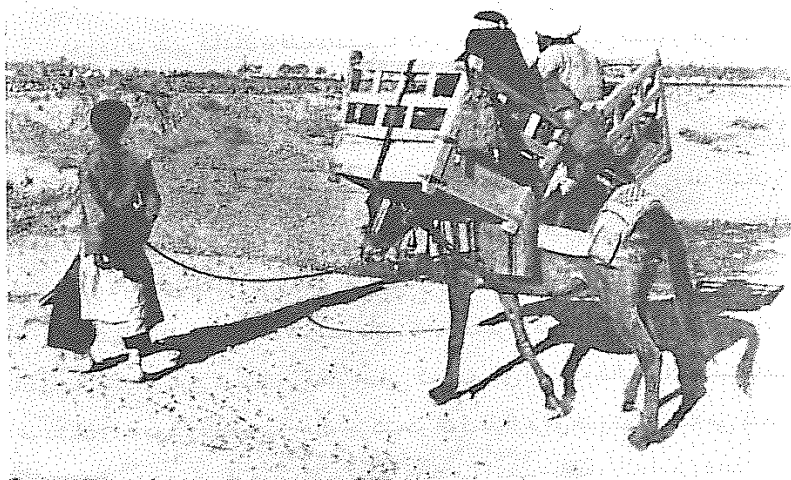
زن قشقای در روستای ده بید. فرشی که این زن از بشم گوسفند با رنگ آمیزی محلی می بافت، سبک و قابل حمل است که عشایر و قبایل صحرائشین از آن استفاده می کنند. ولی اخیراً از رنگ آلمانی استفاده می شود که هرچند زیباست، دوام ندارد. این رنگ را آلمان ها به صنعت فرش ایران تحمیل کرده اند که لطمه بزرگی به فرش خواهد زد.

ایستاده یا به آرامی راه می رفتند، دوستان برای ما راه باز می کردند و ما در دو طرف بازار دیدنی و تماشایی کاشان، فروشگاه ها و فروشندگان و اجناسشان را دید می زدیم. برداشت ما از شهر کاشان همین بود و پس از دو روز هم این شهر معروف و قدیمی ولی مخروبه را بدون هیچ خاطره ای پشت سر گذاشته همراه با گاری پستی تازه ای که رسید، راهی اصفهان شدیم. در طول راه نکته ای جالب که توجه ما را جلب کند نبود، از جزییات سفر به راستی خسته کننده و پر مشقت در صحرای خشک و سوزان و حاشیه کویر داغ و بی آب و علف هم که تکرار مکررات است، در می گذرم و سختی های طول راه را برای همیشه فراموش می کنم.

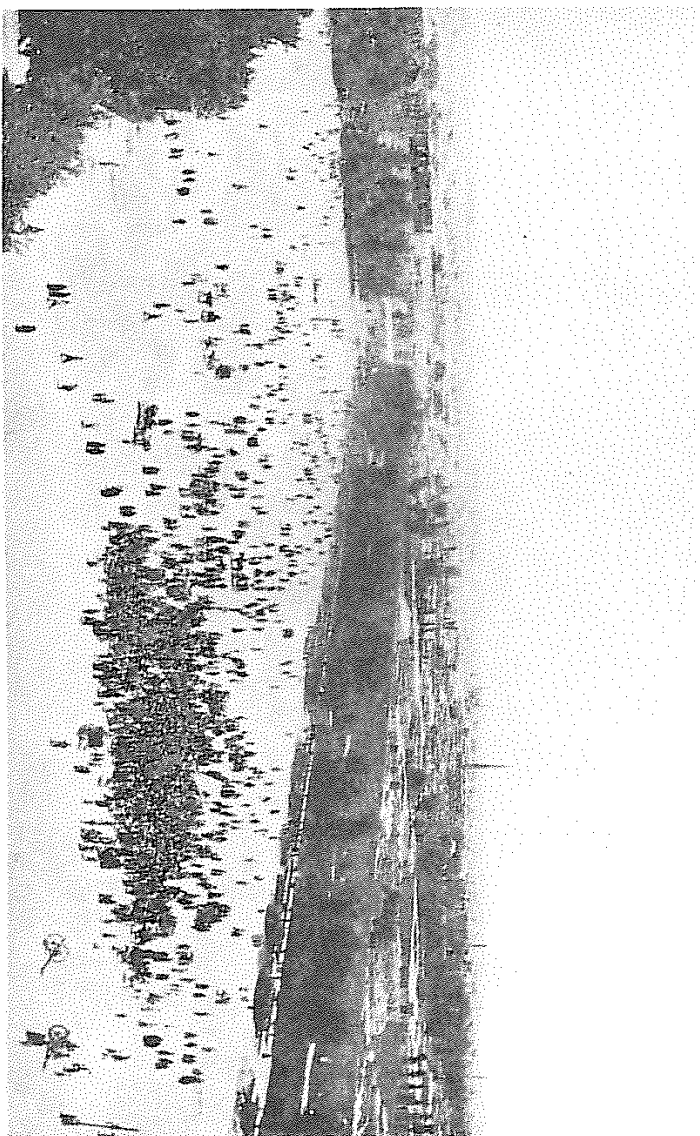
دنباله خاطرات را از نقطه ای دیگر در خانه ای تمیز و خیلی مرتب در شهر تاریخی اصفهان یا به قول ایرانی ها نصف جهان شروع می کنم. خانه ای که متعلق به یکی از پزشکان عضو میسیون مذهبی بود و صاحب خانه به ما این رخصت را داد که پس از چند روز سرگردانی در بیابان، قبل از هر کاری استحمام کنیم و برای دیدن شهر تاریخی و بناهای معروف اصفهان آماده شویم.

### کاشان شهر گرما، عقرب و فرش

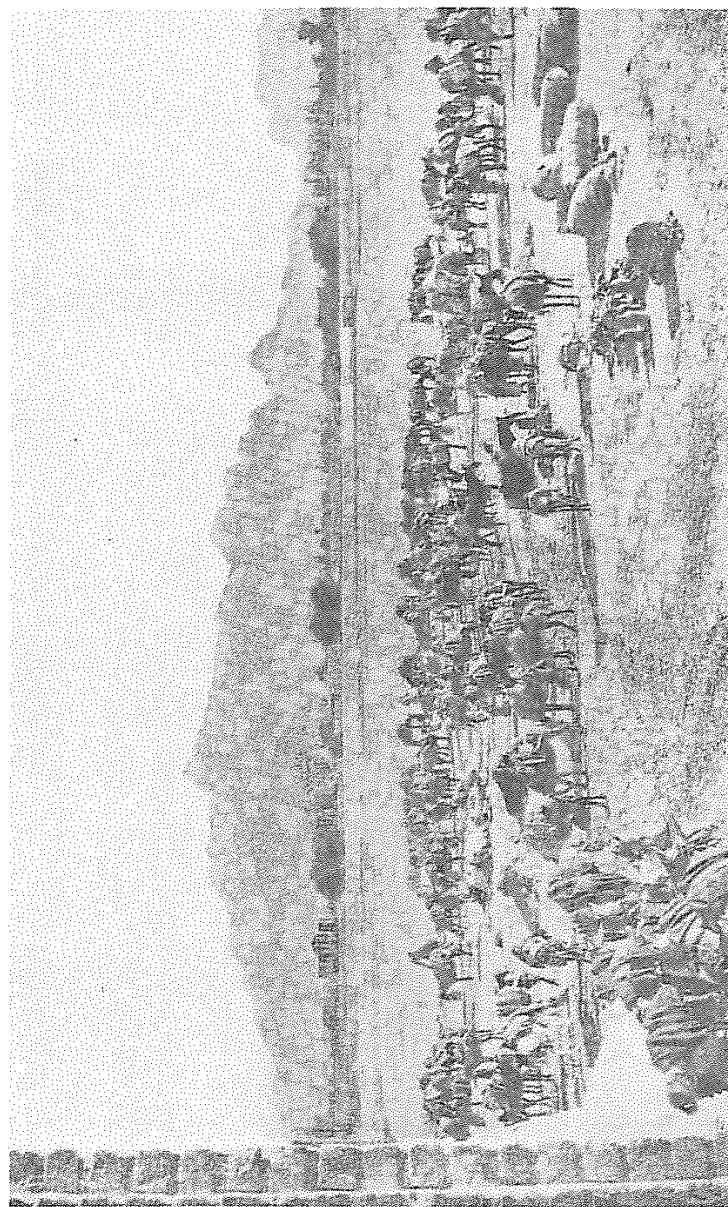
دو روز در شهر کاشان توقف داشتیم تا گاری بعدی رسید. این مدت را در خانه ای مخروبه و خشت و گلی بسر بردیم. گرمای کاشان غیر قابل تحمل و کشنده بود و یک بار میزان گرما را که به راستی داغ و خشک بود، در سایه کنترل کردیم. درجه حرارت ۱۲۰ درجه فارنهایت - حدود ۵۰ درجه سانتیگراد - بود. نمونه عقرب های معروف کاشان را هم با وحشت بسیار دیدیم که طول این عقرب ها قریب ۸ اینچ (حدود ۲۰ سانتیمتر) است و در لایه های خاک رس زندگی می کنند و زهرشان خطرناک و گاه کشنده است. دوستان ایرانی و مسلمان هم سفرمان - که به خاطر ما در کاشان توقف کرده بودند - ما را به تماشای بازار کاشان بردند، جایی که عده ای از مردم قالی های دست بافت خودشان را به دوش دارند و در حال حرکت در طول بازار برای فروش عرضه می کنند و خریدار و فروشنده - پس از مدتی که به سختی چانه می زنند - معامله را انجام می دهند. از میان انبوه مردمی که در حال عبور در بازار بودند و برای خرید و فروش و تماشا



زن و شوهر، درون کجاوه و روی قاطر در راه سفر حج



میدان نقش جهان اصفهان. شاه عباس صفوی در قرن شانزدهم میلادی آن را برای جوان بازی درست کرد ولی در حال حاضر برای نمایش اعدام استفاده می شود. گفتند ۲۵۰ نفر از راهزنان در این میدان اعدام شده و بعضی را به دهانه توپ بستند. مناره های مساجد اصفهان است که چهار قرن پیش ساخته شدند، در عکس دیده می شود.



قافله ای کنار زاینده رود اصفهان. آن سوی زاینده رود، شهر محل سکونت ارمنی ها ۳۰۰۰ نفر جمعیت دارد. شاه عباس صفوی سال ۱۶۰۳ میلادی به ارمنیان پناه داد تا در جلفا بمانند و از قتل عام ترک ها در امان باشند.

دزدی و راهزنی و به دنبال جنگ و گریزی سخت که مدت ها در اطراف منطقه اصفهان ادامه داشته، با تلاش و کوشش بسیار به دام ماموران نظامی افتاده و او را برای آویختن به دار به سوی میدان بزرگ شهر اصفهان می بردند. مردمی هم که پلیس ها را دوره کرده بودند، تماشاچسانی بودند که برای دیدن صحنه اعدام راهزن شتاب زده می دویدند و همراه ماموران حرکت می کردند.

گفته شد که روز قبل از ورود ما به شهر اصفهان هم هفت نفر دیگر از راهزنان معروف و پیشینه دار منطقه را اعدام کرده اند. هم چنین پیش بینی می شد که در مجموع بیش از دویست نفر از آن گونه راهزنان، در طول مدت زمان کوتاهی به دار آویخته خواهند شد. این عده رهبران و دزدان معروفی بودند که بیش از مدت ده سال در طول همه راه ها و در شهرها و روستاهای منطقه کارشان فقط و فقط دزدی و آدم کشی و غارت و چپاول اموال مردم بوده و اطراف اصفهان را نا امن داشته اند.

آن راهزنان در طول این مدت به ده ها روستای دور و نزدیک دست برد زده و صدها روستایی زحمت کش و بیچاره را در خانه های گلینشان کشته و مال و منالشان را به یغما برده بودند. همان روستاهای مخروبه ای که ما از حاشیه بعضی از آنها گذشتیم و همه چیز نشان می داد متروک و خالی از سکنه شده است و همان روستاییانی که ما با عده ای از آنها تماس داشتیم و وضع ظاهر و لباس آنها به صورتی زننده مندرس بود که به راستی نمی شد تشخیص داد آنها کشاورزند یا گدای دوره گرد. راهزنان قافله های بسیاری را هم - که نمونه ای از کاروان غارت شده را خود ما در راه اصفهان دیدیم - چپاول کرده و اموال تجار و بازرگانان و مسافران را تاراج کرده بودند.

مردم اصفهان مجموعه چپاول این گروه راهزنان را رقمی باور نکردنی می دانستند و حدود چند صد هزار تومان تخمین می زدند. ولی باز هم از آن چه گفته شد به دست ماموران افتاده و حدود چهل هزار تومان با معادل هشتاد هزار دلار بود، می توان به اهمیت و میزان چپاول راهزنان پی برد. ماموران دولت هنوز سرگرم بازجویی - البته از طریق شکنجه های سخت - راهزنان و دزدان به دام افتاده بودند، تا محل اختفای بقیه اموال و گنجینه های به یغما رفته را - که بیشتر اوقات محل آن در مخفی گاه های کوهستانی نزدیک است - شناسایی کنند و ما به علت ترک اصفهان از نتیجه بی خبر ماندیم.

## قصه اصفهان

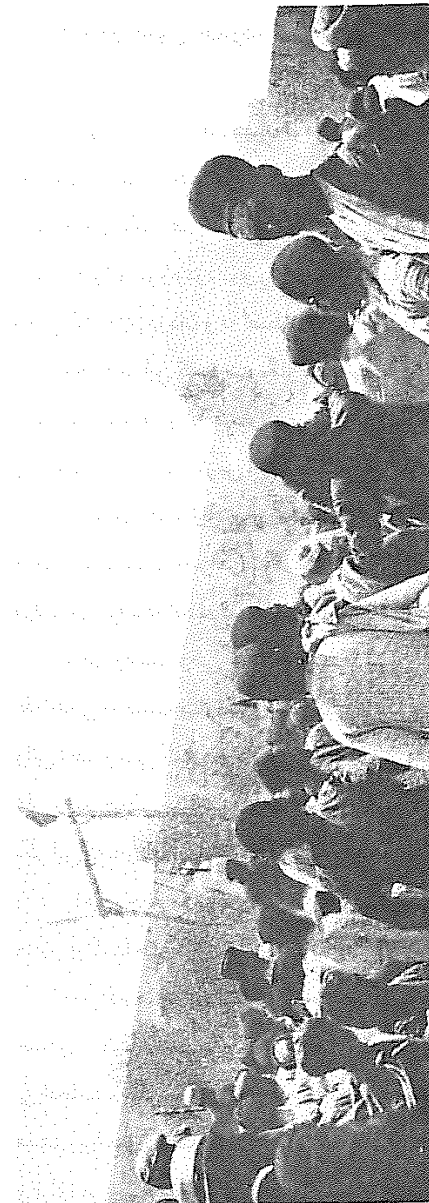
صبح روز اول اقامت ما در شهر پر آوازه و معروف اصفهان که ایرانی ها شاعرانه آن را نصف جهان می خوانند، من و همراهان به تماشای مسجد شاه عباس صفوی رفتیم، ولی هنگامی که همه ما بهت زده محو تماشای گنبد فیروزه ای آن و سرگرم عکس برداری از کاشی کاری های بی نظیرش بودیم، فریاد شیپور و همهمه مردمی که در حال عبور بودند، توجهمان را جلب کرد و به تماشای آنها رفتیم.

عده زیادی زن و مرد و کوچک و بزرگ از کوچه های تنگ و باریک حاشیه مسجد شاه می گذشتند و تعدادی پلیس را در میان گرفته بودند. پلیس ها هم که کلاه پوستی سفیدی بر سر داشتند، مردی بلند بالا را که ریش مشکی پر مویی داشت و دست هایش را به سختی از پشت بسته بودند، دوره کرده و به پیش می بردند.

بعد از سوال و تحقیق یکی از همراهان - که آشنا به زبان فارسی بود - دریافتیم مرد دست بسته یکی از معروف ترین راهزنان منطقه اصفهان است که پس از ده سال جنایت و



این جسد مرده راهزن معروف جعفر خولی است که به دار آویخته شد تا مردم با دیدن جنازه او از حقیقت نابودی جنایت کاری نامی که از هیچ عمل ناپسندی نسبت به مردم بیچاره دهات اطراف اصفهان روگردان نبود خوشحال شوند و در عین حال مطمئن گردند. گویا این جعفر خولی نامی بارها سوگند خورده بود که او هرگز زنده دستگیر نخواهد شد و لکن باند ۲۰۰۰ نفری راهزنان که در هم شکسته و نابود گردید، رهبر آنها هم مخفی شد و بعد از ده روز محاصره در ارتفاعات و پس از یک جنگ و گریز سخت در حالی که به سختی زخمی و نیمه جان بود، عاقبت دستگیر شد. به همین دلیل شایع شده بود او را قبل از آویخته شدن به دار کشته و بعد جسدش را به طناب آویخته اند. سایه کم رنگی از گنبد فیروزه ای رنگ مسجد معروف به شیخ لطف الله هم در حاشیه عکس دیده می شود.



### اعدام راهزن چهارده ساله

ایامی که ما در اصفهان بودیم، در همه محافل و مجالس شهر - بخصوص در جلساتی که ایرانی ها تشکیل می دادند - سخن از شجاعت و قساوت راهزنی چهارده ساله بود که او را نگار علی می خواندند. او که گویا یکی از سردمداران معروف و به قولی در زمره رهبران گروه دزدان و راهزنان به شمار می رفته، اطلاعات بسیار زیادی در مورد مخفی گاه های دزدان و به اصطلاح انبار کالاهای غارت شده، داشته است.

علاوه بر این گفته شد نگار علی نوجوان به تنهایی نزدیک به دویست نفر آدم بی گناه را به قتل رسانده و در قساوت و بی رحمی کم نظیر بوده است. به همین دلیل اکثریت راهزنان از وحشت و ترس، به او احترام می کردند و رهبریش را قبول داشتند.

در ضمن عده زیادی از مردم و ماموران اعتقاد داشتند که نگار علی نوجوان کلید دار گنجینه پول نقد و جواهرات قیمتی راهزنان بوده و تنها با همکاری و کمک او ماموران دولت می توانسته اند به قسمت زیادی از اموال دزدی، دست پیدا کنند.

با این وصف وقتی که ماموران - با تمامی شکنجه های سخت - موفق نمی شوند از او اطلاعاتی به دست بیاورند، والی ایالت اصفهان او را احضار می کند ولی نگار علی به والی احترام نمی گذارد و با بی اعتنایی با او روبرو می شود. والی دستور می دهد که نگار علی را به خاطر جنایاتش دم توپ بگذارند و جوان راهزن را به فجیع ترین شکل بکشند، مگر این که داوطلبانه مخفی گاه هایی را که می شناسد نشان دهد.

راهزن چهارده ساله روستایی به والی اصفهان خیره خیره نگاه می کند و با بی پروایی خاص و گستاخی باور نکردنی تقریباً به این ترتیب پاسخ می دهد:

«من آدم های زیادی را در نقاط مختلف و به شیوه های گوناگون کشته ام و می دانم تعدادی از انسان ها زود جان می دهند و بعضی سخت جانند و جان دادنشان کمی به طول می انجامد، مگر این که آدمی در یک لحظه نابود شود. نمی دانم خود من جزو کدام دسته هستم زیرا هنوز کشته نشده ام ولی گمان می کنم بهترین راه زود جان دادن همین است که تو برای من انتخاب کرده ای. چرا که در همان لحظات اولی که جلو دهانه توپ تو قرار می گیرم، پاره پاره خواهم شد و خیلی زود می فهمم در آن سوی زندگی چه خبر است.»

در اصفهان افسانه دیگری هم پیرامون شجاعت و در عین حال بی رحمی راهزن جوان دیگری - که گویا از دوستان نگار علی بوده - شنیدیم . از جمله این که به ما گفتند؛ مدت ها پیش حدود هزار نفر از سربازان مسلح و تربیت شده توسط نیروهای انگلیس - که همه هم زیر نظر افسران انگلیسی کار می کردند - برای کمک رساندن به نیروی نظامی ضعیف دولت ایران و چریک های بختیاری که با دولت همکاری داشتند، به اصفهان آمدند تا تکلیف دزدان و راهزنان را یکسره کنند .

در اثر تلاش آن همه نیروی مجهز، باند اصلی راهزنان متلاشی شد و بیشتر آنها و بخصوص رهبران شناخته شده، دستگیر و اعدام شدند . تنها گروهی کوچک موفق به فرار شدند که این عده هم پس از ده روز به محاصره سربازان و چریک های بختیاری درآمدند . در آن ماجرا پس از مدت ها زد و خورد و کشته شدن اکثریت راهزنان، تنها سه نفر باقی ماندند که آنها هم پشت دیوار باغی کمین کرده راه فرار نداشتند .

دو نفر از این سه نفر که مردان جا افتاده ای بودند، به نفر سوم - که دوست و هم سن و سال آن نو جوان ۱۴ ساله بود - پیشنهاد کردند که خودشان را تسلیم کنند و جانشان را نجات دهند . ولی نو جوان به آن دو پرخاش کرد و چون دریافت که خودشان را باختند، دست به اسلحه برد و با دو گلوله به زندگی پر از وحشت آنها خاتمه داد . جوان راهزن پس از کشتن دوستانش خود به تنهایی با حمله ای متهورانه سه نفر از چریک های بختیاری را کشت و سرانجام وقتی که فشنگش تمام شد او را به زحمت دستگیر کرده و به بند کشیدند .

پس از این ماجرا وقتی که راهزن دست و پا بسته را حضور فرمانده شان بردند، با لبخندی گرم و به ظاهر دوستانه تقریباً به این صورت از او سوال کرد که :

”حقیقت را بگو تا بدانم به راستی چند نفر انسان بدبخت و بی گناه را به خاطر مال و منالشان در طول عمر کوتاه و پر از نکبت کشته ای؟“

جوان دست و پا بسته که گویا کتک مفصلی هم نوش جان کرده بود، با گستاخی و بی پروایی خاص خودش فریاد کشید و جواب داد :

« اگر می دانستم که تو فرمانده پر مدعا این قدر احمقی که پس از دستگیری راهزنی چون من، می خواهی تعداد آدم هایی را که در عمرم کشته ام بدانی، به هنگام جنگ و گریز می ایستادم و کشته شدگان را برایت شمارش می کردم . »

### وقتی جنازه تبه کاران با نسیم می رقصد

روز بعد با درشکه به میدان شاه اصفهان رفتیم . میدانی که در زمان سلطنت شاه عباس صفوی مرکز اسب دوانی و چوگان بازی درباریان و محل برگزاری مسابقات مختلف بوده است . وسط میدان جمعیت زیادی گرد آمده سرگرم تماشای جنازه یکی از راهزنان معروف به نام جعفر خولی - که به ما گفتند تبه کار بسیار قسی القلبی بوده است - بودند . ما آن روز شاهد شادمانی مردم شهر اصفهان بودیم - که گویا سال ها از شنیدن نام جعفر خولی و وحشت داشتند - و می دیدیم چگونه به خاطر آن که تن بی جان آن جانی و راهزن معروف و رذل و بدنام دیارشان، برفراز چوبه دار است و همراه با نسیم صبحگاهی می رقصد، ابراز خوشحالی می کنند .

گفته می شد که جعفر خولی را سحرگاهان در بازداشت گاهش ابتدا با چند ضربه کارد به قتل رسانده و جسد نیمه جان او را ساعتی بعد به میدان آورده و برای تماشای مردم به دار آویخته اند . او از جمله راهزنان معروفی بود که مردم اصفهان خبر دستگیری را باور نداشتند و گمان نمی کردند آن جنایت کار معروف و قسی القلب، خود را تسلیم کند و یا زنده دستگیر شود . به همین دلیل دولتیان جسد او را به دار آویخته بودند تا ایرانیانی که به همه چیز شک دارند و در کار دیر باوری سرآمد همه اقوام دنیا هستند، از مشاهده تن بی جان او، دستگیری و کشته شدنش را قبول کنند .

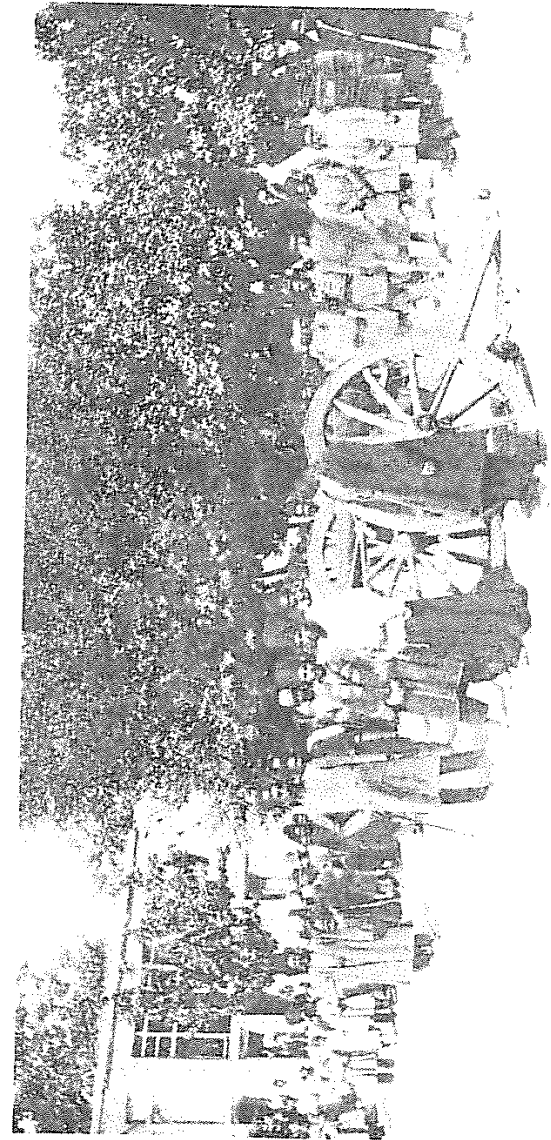


## بازار پر هیاهوی اصفهان

خیابانی باریک را در اندازه و شبیه راهرو یکی از فروشگاه های بزرگ امریکا - آن هم در ایام جشن کریسمس - در نظر تان مجسم کنید که به جای لامپ های روشن و فروزان، تونل های نور آفتاب از سوراخ های متعدد آن - که در وسط سقف های گنبدی بازار تعبیه شده - ، به درون محوطه تاریک بتابد و همه جا را روشن کند.

تونل های نور آفتاب که از سوراخ ها به درون بازار می تابند، به آن دلیل جلوه ای خاص دارند، که گرد و خاک ناشی از آمد و رفت مردم در بازار خاکی، فضا را انباشته و تونل نور را فراگرفته است. البته وجود دود قلیان و منقل های متعدد پر از آتش هم به تجلی نور، تابندگی بیشتری می دهد.

سراسر محوطه کف بازار نه تنها خاکی است، چاله ها و سوراخ های متعددی هم دارد. به همین دلیل برای جمعیت عابران ایرانی تعجب آور نیست اگر اشخاص هنگام عبور شتاب زده شان یا به دلیل فرو رفتن در چاله ای با بوی تند عرق تن و بدنشان، تنه



همه چیز آماده برای شلیک است. توب نظامی را با باروت و باره های ریز و درشت فلز پر کرده و محکوم به مرگ را با طناب جلو لوله توب بسته اند. راهزنی که دارای لباس محلی است و گیوه به پا دارد و کلاه سیاه نمدی به سر گذاشته، تنش با شلیک توب صد باره می شود و ذره های بدن او در اطراف میدان و میان مردم تماشاچی پراکنده خواهد شد.

بزنند یا به یکدیگر بیاویزند. یک بار که خود من بدون توجه در بازار راه می رفتم ناگهان بُرسی مویی، سمت راست صورتم را نوازش داد و چون روبروگرداندم دریافتم مربوط به بدن شتری است که در کنارم گام می زند.

بازارهای ایران محل عبور حیوانات زیادی است که جنس حمل می کنند و الاغ وار برای باز کردن راهشان، به همه کس و همه چیز تهنه می زنند و عابران ناچار از سر راه آنها کنار می روند و یا خود را به دیوار حاشیه مغازه ها می چسبانند و اگر چاره ای نباشد وارد مغازه ها می شوند. قاطرهایی هم که بارشان پوست گوسفند و گاو دباغی شده است، بوی تند و زننده ای دارند. البته برای خوشبو کردن بازارهای ایران و رفع آن تندی زنده، عطر و گل بسیاری لازم است که آن همه گلستان و گل در سرزمین ایران موجود نیست و اگر هم باشد در محدوده بازار یافت نمی شود.

اسب سواران دسته دیگری هستند که در طول بازار ایران برای پیاده ها مشکل ایجاد می کنند. اگر عابر بی توجهی باشی - مثل اکثر اروپایی ها - ناگهان سراسیمه شانه ات را لمس می کند و تا به خود آبی به گوشه ای پرتاب شده ای. با آن که بسیاری از عابران به اسب سواران دشنام می دهند و اعتراض می کنند، اسب سواران اعتنایی به حرف آنها ندارند و راه خودشان را باز می کنند و خونسرد پیش می روند.

یک بار هم که عابران مرا به گوشه ای پرتاب کردند، ناگهان با مشککی که از پوست بز ساخته شده و داخلش آب خنک بود، روبرو شدم و رطوبت مشک را روی صورتم حس کردم. کسی که آن کیف پوستی پر از آب را به دوش داشت کاسه ای آب را به سویم دراز کرد تا با پرداخت بهای ناچیزی جام آبش را بنوشم. او هر کاسه آب را که به ظاهر آب تازه و گوارا می خواند ولی در اصل معلوم نبود از چه محلی پر شده است، به بهای نیم پنی (یک دویستم دلار امریکا) بفروش می رساند.

قیافه اغلب بازاریان ایران پوشیده از ریش انبوهی است که با داروی گیاهی خاص - به نام حنا - رنگ شده و اغلب سرخ رنگ می نماید. بازاریان به محض این که ریششان کمی به دورنگی متمایل می شود، آن را دوباره با حنا رنگ می کنند. این رنگ آمیزی یکی از سنت های ایرانیان است و به همین دلیل کمتر کسی را - بخصوص در میان بازاریان - بدون ریش سرخ رنگ، می توان دید.

به طور کلی راز تپش یک شهر ایرانی، بازار اصلی آن است. آن هم بازاری شلوغ که غوغایش با فریاد و هیاهوی عابران در هم آمیخته و هوايش توام با گرد و خاک فراوان است. گاه و بیگاه هم تعدادی شتر برای رسیدن به کاروان سراهایی که در دل بازار نقش انبار کالا را دارند، از میان جمعیت عبور می کنند و مجموعه این آمد و رفت ها بویی ایجاد می کند، که بوی بازار ایران و آزار دهنده است.

بازار اصلی شهرهای بزرگ ایران به کوچه پس کوچه های تو در تو و پر و پیچ و خم شباهت دارد و گاه طول مجموعه آنها چندین میل است. در گوشه و کنار بازار اصلی که گاهی طولانی و مستقیم است، بازارچه ها و محل هایی به مغازه های مشابه هم اختصاص دارد و مخصوص یک صنف است و به همین نام شهرت دارند. بازار لباس فروش ها از آن جمله است که فروشگاه هایش لباس طرح قلم کار ایرانی را که پوشیده از اشکال عجیب و غریب گل و گیاه و گاه حیوانات است، در کنار لباس های اروپایی با طرح های تازه و مدرن، برای فروش عرضه می کنند.

در قسمت مربوط به شیرینی فروش ها انواع شیرینی ایرانی وجود دارد که متاسفانه آغشته به گرد و غبار بازار و در پاره ای از موارد پوشیده از مگس است. گاهی هم در کنار خیابان های خاکی و باریک، مردانی نیمه لخت دیده می شوند که سینی بزرگی را مملو از نوعی شیرینی ایرانی پیش رو نهاده و برای فروش عرضه می کنند.

در بخش بازار اصفهان، یک اغذیه فروشی هم وجود داشت که صندلی هایش سکوهایی ساخته شده از خشت و گل بودند و در کنار دیواری که از دود ذغال تیره و سیاه بود، استکان و نعلبکی فروانی در کنار توده آتش چیده شده بود و از مراجعان با چای داغ و گرم پذیرایی می شد. نوعی غذای محلی هم در این اغذیه فروشی عرضه می شد که ظروف محتوی آن را در حاشیه توده آتش روشن زیر خاکستر، چیده بودند و مشتریان علاقمند از آن تغذیه می شدند.

این تصویری واقعی از یک بازار ایرانی در شهرهای بزرگ ایران است. بازاری که محل خرید و فروش همه چیز است و علاوه بر آن محل گردش و قدم زدن و ملاقات دوست و آشنا هم هست. در عین حال بازار برای ایرانیان مرکز آموزش، زمین بازی و سینمای شهر هم به حساب می آید و عده زیادی از بازاریان هم برای عرضه کالای خود

فریاد می کشند که این هم خودش گونه ای است از صداهای مختلف که به صورت های مختلف در همه بازارهای ایران به گوش می رسد.

مهمترین چیزی که توجه یک مسافر غربی را در یک بازار ایرانی جلب می کند، زنان یا حوریان یک چشمی هستند که بیشتر آنها را در بازارچه زرگری می توان دید. زنان ایرانی در این بازارچه ها سرگرم تماشا و خرید انواع جواهرات و بخصوص طلای ناب کار دست هنرمندان صنعتگر ایرانی هستند. بعضی از این حوریان، زیر چادرشان هم روسری مخصوص به سر دارند و گاه نوعی روسری مدرن دیده می شود که در اطراف آن سکه های طلای ناب آویخته اند.

در بازار طلا فروش ها، زنان ایرانی ظرف های نقره ای مینیاتور و کنده کاری شده کوچکی را خریداری می کنند که سورمه دان نام دارد. محتوای این ظرف ها برای رنگ کردن چشم های زیبا و سیاه زنان ایرانی به کار می رود، تا به قول خودشان چونان غزال جلوه کنند. زنان ایرانی به رژ لب هم توجهی خاص دارند و گفته می شد که زنان بدون رنگ چشم و لب رژ که تازه در میان آنها رواج یافته، احساس ناراحتی می کنند.

اغلب زن هایی که در بازار زرگری بودند، لباسشان بیشتر به لباس خانه مردان شباهت داشت که گشاد و آبی رنگ و بلند بود، تا آنجا که پاهایشان هم دیده نمی شد. زنان ایرانی که رو بنده دارند با چشمانی که قابل رویت نیست، حرکت می کنند و عده ای هم فقط با استفاده از یک چشمشان - که گاه گاهی در صورتشان دیده می شود - با سختی راه می روند و به حوریان یک چشم شباهت دارند.

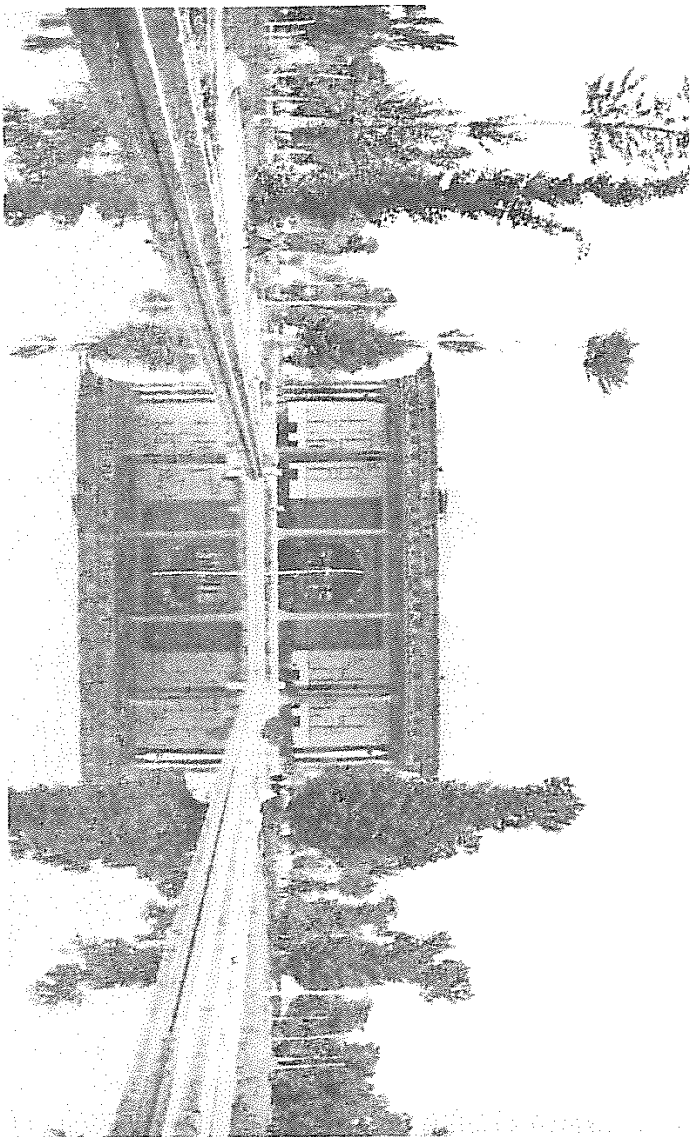
البته گاه گاهی چادر زنان یک چشم ایرانی یا نیمه ماه های اسرارآمیز به دلیلی دانسته یا ندانسته کنار می رود و باز می شود که فرصتی است تا عابران تیز چشم، قیافه آن ها را با دو چشم زیبایشان ببینند. این عده اغلب زنان دلربای بیچاره ای هستند که از زندان تاریک و حرم های ناشناخته مردان سخت گیر ایرانی، برای مدتی کوتاه به بهانه ای فرار کرده اند. مسافر غربی - مثل من - با ناباوری از دیدن قیافه این قبیل زن های زیبا که از زندان حرم خانه گریخته اند، احساس نشاط و شغف می کند.

متأسفانه زیبایی زنان ایرانی که در چادر پنهان شده اند، همانند سایر امور ایران حالتی اسرارآمیز دارد. به همین دلیل است که ایران امروز یا سرزمین گنج های مخفی،

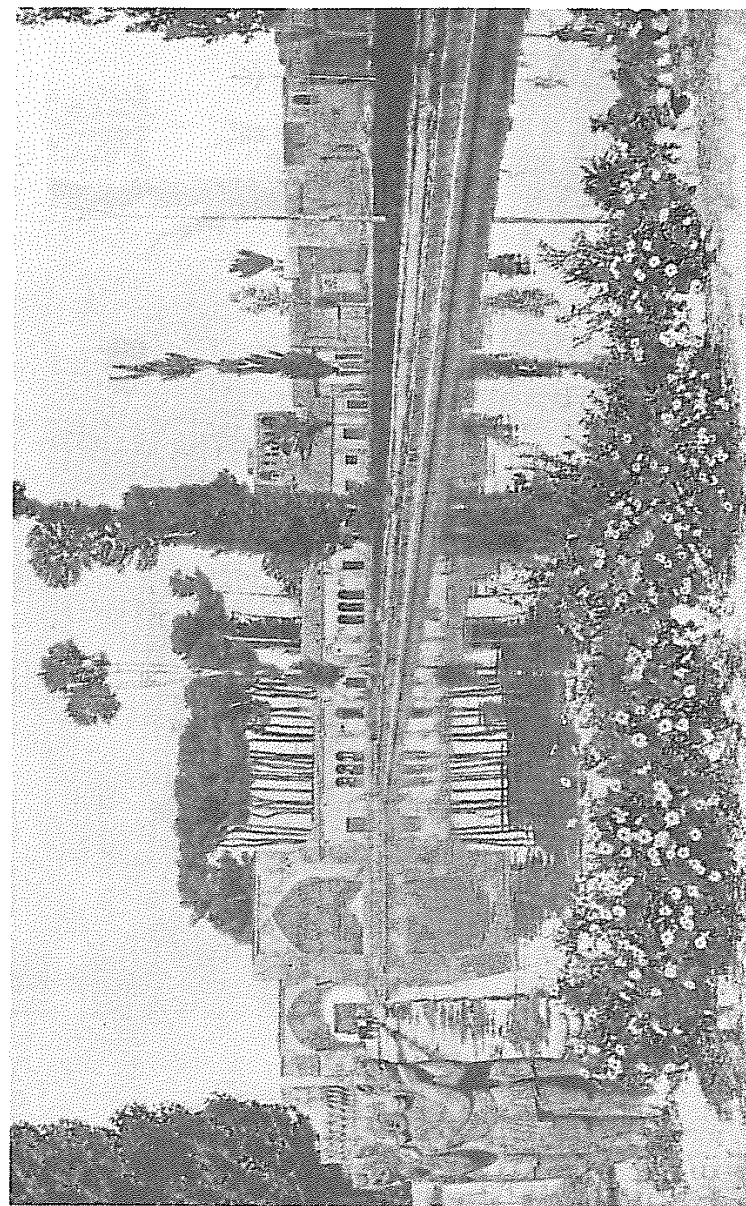
برای ما غربی ها حالتی رویایی و پر از ابهام دارد و معلوم نیست در صورت کشف واقعیت موجود در ایران، تا چه حد انتظار اتمان تحقق می یابد.

شاعران پر احساس ایرانی، صورت زیبای زنان را به قرص ماه و راه رفتن آن ها را به خرامیدن کبک تشبیه کرده اند و صفتی که برای زیبایی چشم زنها به کار می برند، خماری است و چشم خماری رویای شبانه آن ها را پر می کند. البته صورت زیبای زن ایرانی که به خوبی گریم شده و زیر چادری سفیدی با گل های رنگارنگ، مخفی است به ماهی شباهت دارد که ابرهای ابریشمی خوشرنگ آن را پوشانده اند. شاید به همین دلیل، قرص ماه تمام ایران، شهرت بسیار پیدا کرده است.

متأسفانه فرصت و رخصت و از همه مهمتر نور کافی وجود نداشت تا بتوان با عکس برداری از گوشه و کنار، بازار و کسبه آن و خصوصیات بازارهای ایران را به خوبی معرفی کرد. من هم با آن که به راحتی می توانم در این زمینه مطالب بسیار زیادی بنویسم، به همین توضیح مختصر اکتفا می کنم و در می گذرم.



کاخ چهل ستون اصفهان. شاه نشین کاخ محل جلوس شاه عباس صفوی<sup>۱۷</sup> حدود سال ۱۶۰۰ میلادی بوده. آینه کاری، چوب کاری و نقاشی دیوارهای کاخ که شاه و درباریان را نشان می دهد، هنوز درخشان است. کاخ چهل ستون فقط بیست ستون دارد ولی اگر آن را جلو دریاچه جلو کاخ تماشا کنید معنای چهل ستون مشخص می شود.



دریاچه جلو باغ و کاخ چهل ستون<sup>۱۶</sup> برای پذیرایی از میهمانان پادشاهان قرون وسطی در دوران عظمت ایران بوده است. قدمت ستون سنگی حکاکی شده در عکس، دو قرن است، هر چند به حکاکی های عصر ساسانی شباهت دارد.

حساب شده ندارند و باز هم انجام کار به فردا و احتمالاً فرداهای بعدی موکول می شود. به هر حال وقت بیشتری را صرف دیدار کاخ های شاه عباس صفوی کردیم و سرگرم بررسی زیبایی رُزهای اصفهان شدیم.

سرانجام وقت سفر فرارسید و باید سوار قاطر می شدیم. سوار شدن بر قاطر ایرانی و به سبک ایرانیان برای کسانی چون ما که نا آشنا بودیم، هیچانی خاص داشت. چرا که باید روی قاطر و در ارتفاع ۶ فوت از زمین (۱۸۰ سانتیمتری) قرار می گرفتیم. نحوه کار به این ترتیب است که صاحب قاطر ابتدا مقداری علوفه مورد نیاز قاطر و وسایل شخصی مسافر را روی قاطر بار می کند، پس از آن بسته رختخواب پیچی بزرگ را روی آن بارها قرار می دهد و آن را صاف و منظم می کند تا به صورتی بسیار بزرگ در آید. برنامه بعدی بستن این تخت روان است که با استفاده از نوعی طناب محلی طوری سخت به زیر شکم قاطر بیچاره گره می شود که ثابت و محکم بماند.

با این مقدمات نوبت سوار شدن مسافر فرا می رسد که باید بر دوش و شانه های صاحب قاطر - که خم شده و دست هایش را روی زانوهایش گذاشته - پا بگذارد و بالای تخت روان برود. پس از آن طنابی را - که افسار یا دهانه قاطر می گویند - به دست مسافر می دهند تا سواری را با دقت آغاز و همراه با کاروانیان به سوی مقصد حرکت کند.

برای ما، نکته جالب در این ماجرا آن بود که ابتدا من و همراهانم باور نداشتیم یک قاطر تحمل سنگینی این همه بار و بنه را داشته باشد. ولی با قاطعیت به ما گفته شد و بعد هم خودمان در عمل به چشم دیدیم که قاطرهای ایرانی به راستی توانایی حمل بیش از ۶۰۰ پوند (حدود ۲۷۰ کیلو گر م) بار و مسافر را به خوبی دارند.

در طول سفر من و دوستانم نشستن بر فراز آن تخت روان را با نشستن بر تخت سلطنتی ایران تشبیه می کردیم و خود را شاه شاهان می خواندیم. در عین حال که بر فراز قاطر دقت و مراقبت داشتیم، افسار و دهانه آن به هیچ علت لیز نخورد و از کفمان نرود. چرا که به خوبی دریافته بودیم هر سوار کاری که روی قاطری در آن بلندی و یا به قول خودمان روی تخت سلطنتی نشسته، باید حواسش جمع باشد که بخصوص نزدیک غروب به دلیل خستگی و کوفتگی راه، به خواب فرو نرود و دهانه را رها نکند.

در عین حال مسافر خوش شانسی است که قاطری راهوار نصیبش شده باشد که

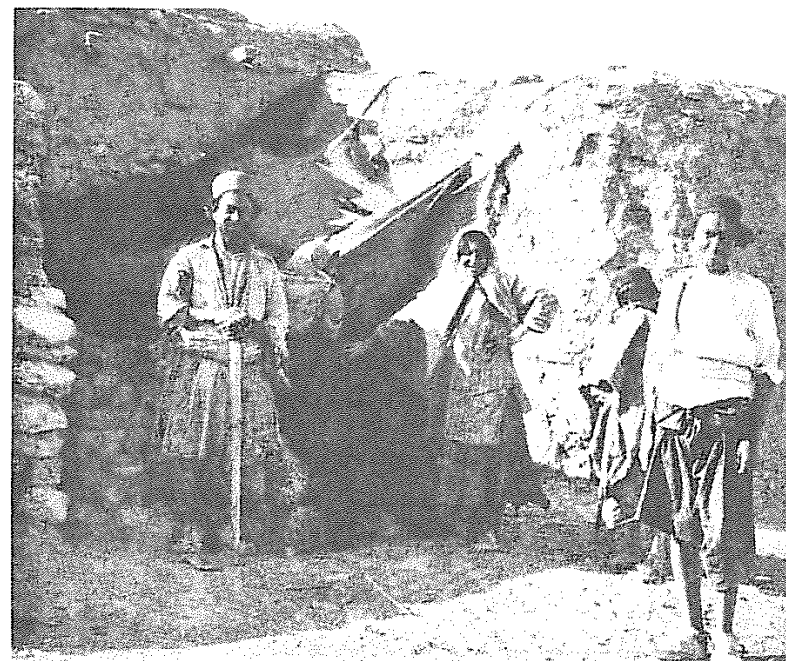
### سفر با تخت سلطنت

در پایان هفته ای که در شهر اصفهان خوش گذشت، به وسیله چهار قاطر و یک الاغ کرایه ای به راه افتادیم تا پس از طی راهی نسبتاً طولانی به طول ۳۰۰ میل (حدود ۵۰۰ کیلومتر) به شیراز برسیم. طبق معمول ایرانیان روزی که قرار بود حرکت کنیم شخصی که الاغ و قاطرها را از قبل به ما کرایه داده و ساعت دقیق حرکت را هم از پیش تعیین کرده بود، اصلاً پیدا نشد و ما را که پای بند ساعت و قرارمان بودیم و همه بار و بنه را بسته و آماده کرده بودیم، مدت ها حیرت زده و سرگردان کرد.

تنها عکس العملی که پس از چند ساعت معطلی - به توصیه دوستان - نشان دادیم این بود که روزی دیگر را صرف تماشای کاشی کاری های زیبای اصفهان کردیم. ما در طول راه این مطلب را بین خودمان به بحث گذاشته بودیم که اگر کلمه فردا در زبان فارسی وجود نداشت، تکلیف مردمی که عادت کرده اند انجام هر کار کوچکی را هم به فردا موکول کنند و همه کس را به فردا وعده دهند، چه می شد؟ آن هم فردایی که برای آن هم برنامه ای

به خوبی قدم بردارد و لگد نیندازد تا سفر به خوبی و خوشی ادامه پیدا کند و آن قسمت از راه را که باید روزانه بپیماید، طی کند. البته یک بار هم این اتفاق افتاد که کاروان سالار یا صاحب قاطرهای ما که خود بر آسی کوچک و تندرو سوار بود، تصمیم گرفت بر خلاف برنامه پیش بینی شده خودش برای استحمام و استراحت مختصری در کنار نهری گل آلود و کثیف توقف کند که ما و دیگر مسافران هم ناچار از تبعیت بودیم.

سوار شدن قاطر باید به همان شیوه اصلی و متداول در ایران انجام شود که پای نهادن بر دوش ایرانی و رسیدن به بالای تخت سلطنتی است. اگر جز این رویه استفاده شود خطر ناک است همان طور که دوست همراه ما به دلیل غرور بی جا، روز اول سفرمان



در خانه روستایی. روستاییان در کوخ‌های گلی داخل قلعه‌ای که با دیوارهای بلند محاصره شده، زندگی می‌کنند. راه ورود نور به تنها اتاقشان سوراخی است به جای در که جلوش چیزی شبیه به پتو آویزان شده تا دود بیرون نرود. ساکنان ده که مردمی ساده و از دنیا بی‌خبرند و زندگانی ابتدایی دارند. در عین حال مهمان‌نواز و خوش‌مشراب هستند.

تصمیم گرفت با پُرش از عقب سِرِ قاطر، خود را بالای تخت برساند و روی آن مستقر شود ولی با همه تلاشی که کرد موفق نشد و قاطر ره‌ایش کرد و دوان دوان در حالی که سخت لگد می‌پراند، فراری و از او دور شد.

خلاصه این که قاطر سواری یا نشستن بر تخت سلطنتی مشکلات بسیاری داشت که من و دوستم اغلب ترجیح می‌دادیم قسمتی از راه دراز را پیاده طی کنیم و قاطرها را آزاد بگذاریم، بخصوص روزها که هوا گرم بود و قاطرهای بیچاره که زیر بار بسیار سنگینی بودند، به راستی ستم می‌کشیدند. البته شب‌ها هم سوز سرمای کویر، سواری را که بالای تخت نشسته بود، به سختی آزار می‌داد.

### مهمان‌نوازی و حمایت خوانین محلی

ما برای خوانین محلی سر راه تا شیراز نامه‌هایی از دوستانمان در تهران داشتیم که مصرأ از آنها خواسته شده بود وسیله جمعی از تفنگدارانشان ما را در طول سفر در برابر همه حوادث حمایت کنند، تا مورد هجوم قرار نگیریم و خلاصه کاری کنند که از هر حیث خیالمان راحت باشد و در طول سفر به ما خوش بگذرد.

سفر از اصفهان به قول ایرانی‌ها نصف جهان تا شیراز که ایرانیان آن را شهر شعر و شراب و عشق می‌خوانند، سه هفته طول کشید که هر روزش برای ما تجربه‌ای تازه و گاه تلخ و دردناک همراه داشت، هر چند خاطرات خوش و شیرینی هم داشتیم.

برای آن که نوشته‌ام طولانی‌تر نشود، تنها چند مورد از آن پیش آمده‌های تلخ و شیرین و خوب و بد را که در مسیر راه یادداشت کرده‌ام، می‌نویسم تا خواننده خود بتواند با توجه به این حوادث، سایر پیش آمده‌های روزمره را حدس بزند.

سومین شب سفرمان بود و کاروانیان به سرعت برای حرکت شبانه آماده می‌شدند که ناگهان من و دوستانم تصمیم گرفتیم خودمان قسمتی از راه را پیاده طی کنیم. با این تصمیم به محافظان گفتیم که جلوتر از آنها خواهیم رفت تا کاروانیان اثاثیه را بار کرده به دنبلمان بیایند. آنگاه بدون توجه به عواقب این کار و اینکه به راه آشنا نبودیم، شاد و سرخوش در دل تاریکی شب حرکت کردیم.

وقتی می خواستیم حرکت کنیم خوب اطراف را بررسی کردیم و دریافتیم در دشت و صحرائی قرار گرفته ایم که اطراف آن را سلسله جبالی از چهارسو پوشانده است. کاروان سالار همان کوره راهی را که جلو رویمان بود سرسری به ما نشان داد، که معلوم بود پیش از ما کاروان هایی از آن عبور کرده اند. خلاصه زیر پرتو نور ماه راه افتادیم و همان کوره راهی را که نشانه گرفته بودیم، دنبال کردیم.

با فرورفتن ماه و تاریک شدن بیابان و این که همه ما ساکت و غرقه در تخیلات شاعرانه و تماشای شب زیبا و آسمان پر ستاره صحرا بودیم، ندانسته در بیراهه افتادیم و پس از مدتی راه پیمایی احساس کردیم که در آن پهن دشت بیابان گم شده ایم.

مدتی این طرف و آن طرف را نگاه کردیم و چند صد متری به هر سو رفتیم تا مگر راه خودمان را پیدا کنیم ولی در این کار توفیقی نداشتیم تا این که ناگهان در اطراف صداهایی شبیه به صدای پای مسافران و حیوانات به گوشمان رسید که خیال کردیم دوستان همسفر و کاروانیان در جستجوی ما سرگردان شده اند.

من پس از مشورتی کوتاه که با دوستان همراهم داشتم، تصمیم گرفتم که با شلیک گلوله ای همراهان را از محل استقرارمان باخبر کنم. ولی در آخرین لحظه به توصیه یکی از همراهان که سخت مخالفت می کرد، بهتر آن دیدم با روشن و خاموش کردن چراغ قوه دستی که داشتم توجه آن ها را به محل توقف خودمان جلب کنم.

### جادوی چراغ قوه

با خاموش و روشن شدن چراغ قوه و در پرتو نور آن که در بیابان تاریک خیره کُننده بود، همه جا را بررسی کردیم ولی اثری از کاروانیان ندیدیم و صداهای درهمی هم که در اطرافمان شنیده می شد به خاموشی گرایید. ناگزیر در حاشیه رودخانه و به سوی محلی که صداهای شنیده بودیم، راه افتادیم ولی ناگهان فریادی که به زبان فارسی ادا می شد و پیدا بود آمرانه و تحکم آمیز است، همه ما را همان جا که ایستاده بودیم، میخکوب کرد.

بی اختیار با روشن کردن چراغ قوه و انداختن نور آن در اطراف و بخصوص محلی که از آن جا دستور صادر شده بود، دریافتیم در محاصره عده ای تنگنادر قرار گرفته ایم که سر

و قسمتی از صورت خود را با شال و پارچه بسته بودند و قیافه عجیب و غریبی داشتند. از نحوه لباس پوشیدن تنگداران که اسلحه های گرم خود را به سوی ما نشانه رفته بودند و نگاه های خشنشان - که نظیر آن را هرگز ندیده بودیم - به ما خیره شده بود، حدس زدیم راهزنان بی رحمی از مردم ایل بختیاری هستند. با این دریافت کوشش کردیم به هر صورت که شده با استفاده از فریاد و اشاره برای آنها توضیح دهیم چه کسانی هستیم و چرا و چگونه در بیابان گم شده ایم و به کجا می رویم. در ضمن من با بیچارگی به هر ترتیب که بود به آنها فهماندم ما میهمانان خارجی هستیم و همراهان و نگهبانان مسلح همراه ما تا چند لحظه دیگر به محل خواهند رسید.

از گفتگوی آنها بین خودشان و حرکات تند و اعمال وحشت زده ای که همه آنها داشتند، دریافتیم معدودی از آنها اصرار دارند ما را لخت کنند و هر چه داریم با خود ببرند و سرمان را هم زیر آب کنند. ولی بیشتر آنها تحت تاثیر نور چراغ قوه دستی من قرار گرفته بودند و با وحشت و کنجکاوی به آن اشاره می کردند. همین توجه باعث شد که من چراغ قوه ام را چندین بار به سرعت خاموش و روشن کنم و راهزنان از ترس اسلحه ناشناخته و مرگ بار من که برق می زد و به راحتی می توانست همه آنها را راهی ابدیت کند، دست از سر ما برداشتند و با نشان دادن راه به سرعت در دل تاریکی گم شدند. به این ترتیب جادوی چراغ قوه جان و مال ما را از یک خطر حتمی نجات داد.

پس از رفتن آنها به سرعت در مسیری که خود دزدان به ما نشان داده بودند، حرکت کردیم و به زودی چند تن از همراهان و نگهبانان را که در جستجوی ما بودند، یافتیم. به ناچار با استفاده از ایما و اشاره و چند کلمه عربی، فارسی و هندی که آموخته بودیم، ماجرا را برای آنها توضیح دادیم و اسب نگهبانان را گرفته سوار شدیم و خواهش کردیم آنها تا رسیدن به قافله پیاده به دنبال ما بیایند.

### حفظ آبرو به قیمت آدم کشی

ماجرای دیگر مربوط به تعصب ایرانیان و افراط در میهمان نوازی آنهاست. آن شب که این اتفاق افتاد در راه بودیم و هنوز آفتاب طلوع نکرده بود به مزرعه ای نزدیک شدیم.



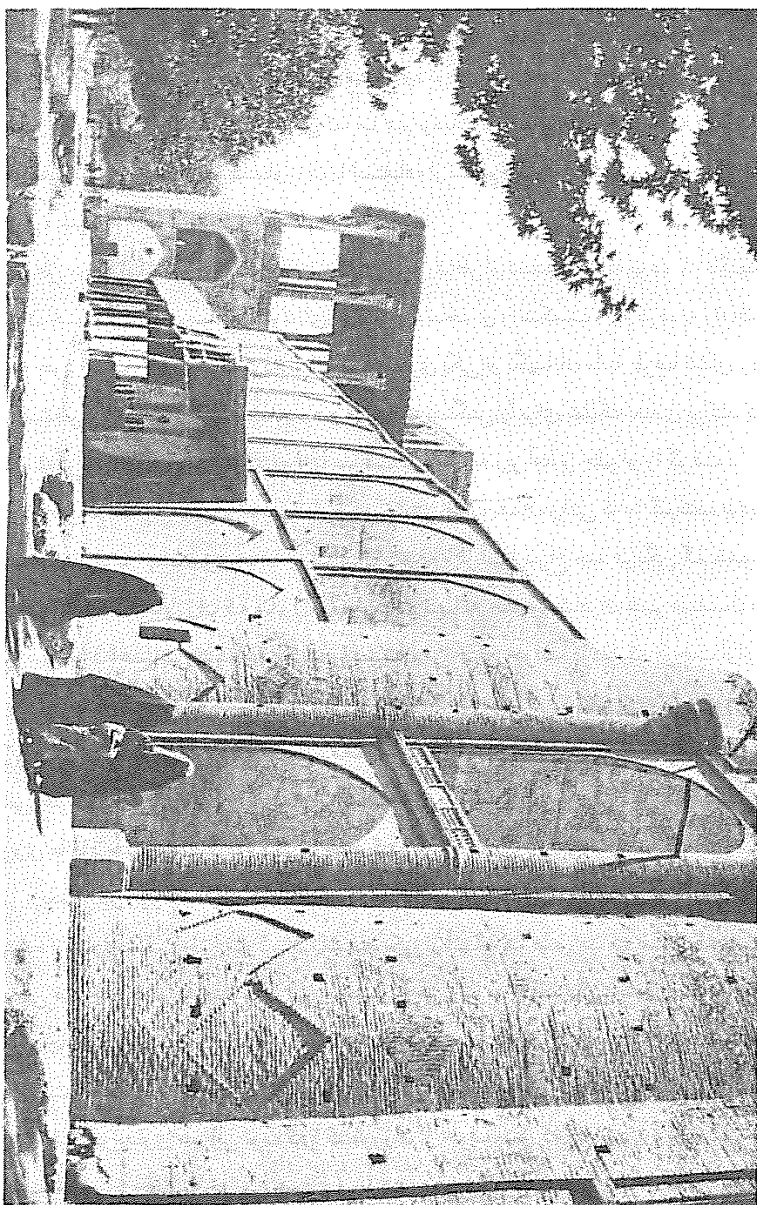
در سایه روشن سحری اینجا و آنجا چیزی شبیه دود توجهمان را جلب کرد که به آسمان بلند بود، ولی با روشن تر شدن هوا و این که ما هم نزدیک تر شدیم، دریافتیم که در نقاط مختلف دشت، عده ای از کشاورزان با استفاده از نسیم ملایم سحری و به باد سپردن خرمن، سرگرم جدا کردن گندم از کاه هستند.

من محو تماشای این منظره زیبا بودم و افسار قاطر از دستم در رفته بود، که ناگهان حیوان خسته از شنیدن صدای گلوله ای که سکوت سحری را شکست، رم کرده به راه افتاد که به خود آمدم و او را کنترل کردم. گلوله از سوی یکی از نگهبانان ما به طرف کشاورزی که مشغول کار بود، شلیک شده بود و می رفت تفنگش را برای شلیک بعدی پر کند که یکی دیگر از نگهبان ها فریاد کشید و با سرعت از اسب به زیر آمد و جلو او را گرفت.

وقتی در مقام تحقیق برآمدم معلوم شد ساعتی قبل، همان وقتی که ما گم شده بودیم نگهبان همراه در جستجوی ما به روستاییان رسیده و از آنها سراغ چند فرنگی گم شده را گرفته است. کشاورزان که ما را ندیده بودند، تنها به حضور کافران غیر مسلمان در سرزمین ایران اعتراض کرده و فرنگیان را دشمنان مزاحمی خوانده بودند که موجب آزار و اذیت ایرانیان هستند. به همین دلیل یکی از نگهبانان که ماجرا را شنیده بود، می خواست در حضور خود ما پاسخ توهین آن عده معترض را بدهد و از این بابت که کشاورزان ما - یعنی فرنگی صاحب ها - را دشمن ایرانیان خوانده بودند، انتقام بگیرد تا شخصیت و آبروی ما را - حتی به قیمت آدم کشی - حفظ کند.

بعد از دو روز دانستیم نگهبانان همراه ما از این که کشاورزان ماجرای گم شدن ما را شنیده اند ناراحتند. چرا که گمان داشتند یکی از آنها به هر صورت موضوع گم شدن فرنگی صاحب ها را به اطلاع خوانین بختیاری می رساند و خوانین - که در منطقه خود مالک جان و مال و ناموس همه مردم و قدرت مطلقه هستند و مرگ و زندگی افراد به دست آنها است - به دلیل بی توجهی و عدم مراقبت کافی، تفنگداران را مجازات خواهند کرد.

دلیل تیراندازی هم این بوده که: کشاورزان از حرف بدی که زده بودند، آگاه شوند و بفهمند ما مورد حمایت خوانین هستیم و نباید موضوع گم شدن ما را مطرح کنند تا حرف بد خودشان هم برملا نشود. ناچار به تفنگچی ها اطمینان دادیم از خوانین بزرگشان رفع سوء تفاهم خواهیم کرد و خود را مقصر معرفی می کنیم تا کسی مزاحم آنها نشود.



نمایی از تاخت خراب شده. شاه عباس صفوی از ایوان تاخت عالی قاپو<sup>۱۸</sup> مسابقات را در میدان نقش جهان اصفهان تماشا می کرد. این ساختمان هنوز نقاشی های زیبا دارد که در حال خراب شدن است، با این همه جلوه ای خاص دارد.

ایزدخواست در حاشیه راه اصفهان به شیراز قرار گرفته است و از صحرا که به سوی آن خیره می شدیم منظره ای خاص خودش داشت، زیرا تنها پشت بام تعدادی خانه آن هم خشت و گلی و سقف بلند یک مسجد از دور دیده می شد. ایزدخواست بیشتر به وادی سکوت و شهر مردگان شبیه بود و هیچ گونه جنب و جوش و حرکتی در آن دیده نمی شد. شهر در محلی پست که حدود ۲۰۰ فوت (تقریباً ۵۰ متر) از سایر نقاط اطراف گودتر بود، در حاشیه رودخانه ای خشک و بی آب بنا شده بود و تنها از مقداری گز سرسبز و بلند که در حاشیه رودخانه رویده بود، می شد حدس زد که گاه و بیگاه سیلابی تند هم از آن رودخانه گذشته است. خانه های مخروطی ساکنان شهر به صورتی طبقه طبقه و در چهار ردیف بالای سر هم ساخته شده بود که بد منظره نبود، ولی بیشتر خانه ها قدیمی بود و بالکن های چوبی و مخروطی ای داشت.

به هر حال از پلی قدیمی که بر روی رودخانه خشک زده بودند و تنها راه ورود به شهر به حساب می آمد، وارد ایزدخواست شدیم. همه ما قبلاً از مشاهده حال و روز شهر چنین اندیشیده بودیم که در بیغوله های شهر تعدادی لاشخور زندگی می کنند، ولی هنگامی که با مردمی دلمرده و بی رمق روبرو شدیم، در حیرت افتادیم.

از مشاهده وضع رقت بار زندگی مردم بیچاره و بدبختی که در ایزدخواست زندگی می کردند، به قدری متأثر شده بودیم که قابل تصور نیست. چرا که بیشتر آنها در سایه دیوار و برابر آفتاب لم داده و بی اعتنا به آن چه پیرامونشان می گذشت در خود فرو رفته بودند. ساعتی بعد وقتی یکی از سران شهر توضیح داد که سالها پیش پادشاهی ستمگر و بی رحم، بدون علت و تنها از سر کینه و بغض بهترین جوانان و مردان شهر را از بالای همان تنها پل شهر به زیر انداخته و کشته است<sup>۱۹</sup>، دلیل آن همه بیچارگی ها و بدبختی ها و بی حالی مردم و بیغوله بودن شهر را دریافتیم.

### میزبان خوشرو، میهمانی نمونه و غذای خوشمزه

خان بزرگ و معروف ایزدخواست که پیشاپیش از حضور ما در قافله خبر داشت، در آستانه ورود به شهر صمیمانه از ما استقبال کرد و با نهایت محبت همه ما را به حیات خانه

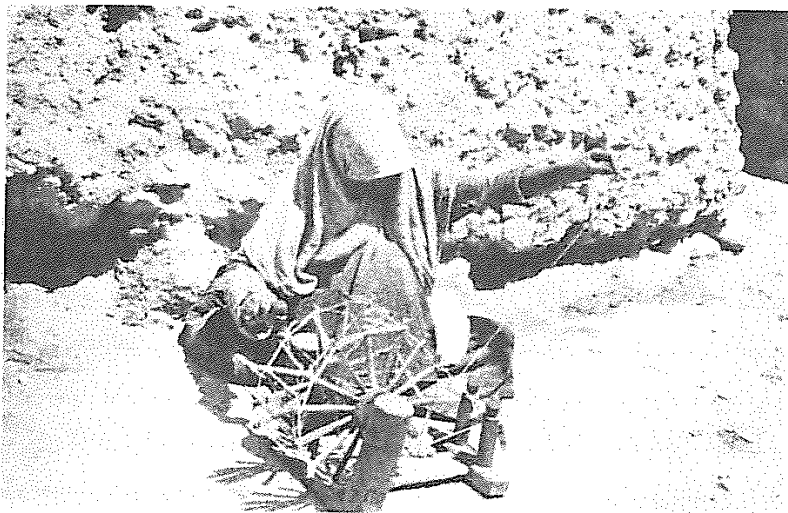
### ایزدخواست عجیب ترین شهر ایران

پس از ماجرای که در راه اتفاق افتاد و دیگر مشکلاتی که خواه ناخواه با آن مواجه بودیم و نمونه هایی از آن را یادآور شدم، سه روز و سه شب دیگر هم سفر خسته کننده و یک نواخت را در دشت و بیابان های بی آب و علف پشت سر گذاشتیم. ولی در ایامی که از خستگی به جان آمده بودیم و چشم هایمان به صحرائی بی کرانه عادت کرده بود، ناگهان شهر کوچکی را روبروی خودمان دیدیم که معلوم شد ایزدخواست<sup>۱۹</sup> نام دارد. این تغییر منظره کویر به همه ما روحیه و حال و هوای تازه ای بخشید و به همین دلیل بود که ایزدخواست برای ما مفهومی تازه پیدا کرد.

اصولاً اسم ایزدخواست در زبان فارسی این معنا را دارد که خدا این شهر را خواسته است. در حقیقت هم جز این نمی تواند باشد زیرا تنها به خواست خدا است که شهر و یا در حقیقت ده خرابه ایزدخواست چونان کشتی گم شده ای در میان دریای بی انتهای کویر خشک و بی آب و علف تنهای تنها باقی مانده است.

خودش راهنمایی کرد. خانه مسکونی خان در انتهای ده و یا به قول خودشان در بالای شهر قرار داشت و میزبان بزرگوار و مهربان، ما را به تخت گاهی مشرف بر باغ سبز جلو خانه اش هدایت کرد و به خواست او روی قالی های زیبای ایرانی که سرتاسر محوطه فرش شده بود، نشستیم. پس از صرف چای و شربت با غذاهای بسیار عالی که شامل پلو و خورشت بود، از ما پذیرایی کردند.

غذاها ترکیبی پخته شده از برنج و روغن و گوشت گوسفند بود و رب انار و میوه و سبزی های گوناگون هم داشت. وقت صرف غذا - در حالی که خود میزبان با انگشتان دست راستش غذا می خورد - برای ما قاشق چوبی آوردند. از آنجایی که قاشق های چوبی بزرگ و مخصوص غذا خوردن نبود و نمی شد به راحتی از آنها استفاده کرد، ما هم



پیرزن هنرمند ایزدخواست. یک پیوزن زحمتکش ایزدخواستی با هنرمندی خاصی در حال نخ‌ریسی است. او که دوک را با پایش به خوبی نگاه می‌دارد و با دست راستش چرخ نخ‌ریسی را به حرکت درمی‌آورد، ناچار است با دست چپش پشم یا پنبه را نگاه دارد و آن را با سرعت تمام به نخ می‌تبدیل کند که به خوبی تاب خورده و یکنواخت باشد.

به تبعیت از میزبان - با استفاده از انگشتان دست راستمان - شروع به غذا خوردن کردیم و با همه زحمت و مشقتی که داشت سیر شدیم. خان هم برای تعارف خاص، قطعات گوشت و بخصوص چربی گوشت پخته را با دستش از میان غذاها جدا می کرد و به اصرار به خورد میهمانانش می داد.

لذت فراموش نشدنی این شام مطبوع و آن هم در شهر مخروبه و کویر و بیابان برهوت، هنوز هم به خاطر من مانده است، هر چند ساعتی بعد آن همه لذت برای ما زهر شد. چرا که شنیدیم محل پخت غذای ما جایگاه شستشوی مردگان شهر ایزدخواست بوده است. ولی خود ایرانی ها که مطلب را برای ما توضیح می دادند، از این بابت ناراحت نبودند. ایرانی ها بر اساس عقاید مذهبی بر این باورند که آب روان و جاری نه تنها پاک و تمیز است، می تواند پاک کننده کثافت هم باشد.

به هر حال باید مطلب راتحمل می کردیم که سپاسگزار خان بودیم و چاره ای هم نبود، چرا که میزبان ما الحق سنگ تمام گذاشته و در آن بیابان و در میان بیغوله ها با مهربانی و صمیمیت، به بهترین وجه و بدون هیچگونه چشم داشتی، شاهانه از ما پذیرایی کرده بود. در طول اقامتمان در خانه خان ایزدخواست، با ایما و اشاره برای او از خاطرات سفرم گفتم و چون دریافتیم به شکار علاقمند است، با استفاده از شیوه خاصی که آموخته بودم، به زحمت در این مقوله با هم سخن گفتیم.

ماجرای شکار از این قرار بود که در طول سفر طولانی از اصفهان به ایزدخواست به چندین گله آهو برخوردیم و تنها یک نوبت یکی از راهنمایان ما توانست یک آهوی درشت و زیبا را شکار کند. روز بعد هم تفنگ چی دیگری که پیشاپیش تاخت می کرد، کبکی شکار کرد که بسیار تماشایی و به راستی زیبا بود و علاوه بر رنگ های مختلف و الوان بدنش، در گردن او طوقی رنگی وجود داشت که از تماشایش سیر نمی شدم و به یاد کبوترهای زیبای شهر بغداد افتاده بودم.

شکارچی همراه ما که کبک را برایم ارمغان آورده بود، مرتب حرف می زد که آخر سر دریافتیم از شکارها و پرندگان امریکایی می پرسد. ولی هر چند که برایش توضیح دادم گمان ندارم چیزی از حرف های من دستگیرش شده باشد، چرا که به قول خودش جز جمله فرنگی صاحب، چیزی از انگلیسی یاد نگرفته بود.

## محافظت بر حرف

اغلب ایرانی ها کشور ما امریکا را ینگه دنیا می خوانند که معنایش دنیای جدید است. این ترکیب فارسی شباهت عجیبی به لغت (YANKEE DOODLE)<sup>۱</sup> دارد. از یک راهنمای پر حرف که خودش را به من نزدیک کرده بود و با همه زبان ندانی شهوت سخن گفتن داشت، در این مورد سوال کردم ولی او پاسخی نداشت و یا نتوانست توضیح بدهد. ولی در طول راه مطالب عجیب و غریبی برایم گفت که از هر جهت شنیدنی بود. از جمله دانستم که او دو همسر و هفت پسر و چندین دختر دارد. عجیب است که از بیان تعداد دخترهایش روگردان بود و به هر دلیل به آنها اهمیت نمی داد و زنان و دو گروه فرزنداناش جداگانه در آباده و سورمک زندگی می کردند.

باید یادآور شوم که ایرانی های مسلمان، پیرو هر فرقه ای که باشند، بر اساس معتقدات مذهبی مجازند چهار زن دایمی اختیار کنند ولی اکثر کسانی که در طول سفر دیدم - حتی آنهایی که دو همسر داشتند - معتقد شده بودند یک همسر برای همه آدم ها کافی و تعدد زوجات اشتباه محض است. به همین دلیل بیشتر کسانی که بیش از یک همسر داشتند، کوشش می کردند آنها را در دو خانه و آبادی یا در صورت امکان شهر مختلف سکنی دهند تا مزاحم یکدیگر نباشند. در طول سفرمان یکی از دوستان انگلیسی من ضرب المثلی ایرانی که در این زمینه شنیده بود، برایم ترجمه کرد که معنایش این است:

« دو ببر ماده در یک لانه خیلی راحت تر زندگی می کنند تا این که دو زن در یک خانه هم نشین باشند. »

به هر حال چون چاره ای نبود خسته و کوفته همراه با کاروانیان، سفرمان را ادامه دادیم و هفته بعد در یک روز داغ تابستانی در کنار چادر نشینان عربی که در بیابان مستقر شده بودند، مدتی کوتاه توقف و استراحت کردیم. عرب های چادر نشین و بی خبر از ملیت، در مرز ایران و بین النهرین که محل قشلاق و زندگی زمستانی آنهاست، به سوی فلات مرکزی ایران در حال کوچ بودند.

چادر نشینان عرب، صحرانوردان آزادی بودند که بدون توجه به مسئله ایرانی یا عرب بودن، هم از دجله و فرات و حواشی گرم آنجا استفاده می کردند و هم از هوای

مطبوع ارتفاعات مرکزی ایران بهرمنده می شدند. جالب این که ثروتمندان و خوانین آنها در طول راه بیلاق به قشلاق مزارع و مراعی هم در مالکیت خود داشتند که به هنگام اطراق در حاشیه آن مزارع هم گوسفندانشان چرا می کردند و هم فرصت درو جو و گندم مورد نیاز سالیانه وجود داشت. این مردم صحرا گرد در شرایطی ابتدایی زندگی می کردند که انسان به فکر می افتاد در دوران قبل از بابل است. با این همه باید اقرار کنم همه چادر نشینان ایرانی و عرب را که در طول سفرمان ملاقات کردیم، به راستی مردمی مهربان، صمیمی و صادق و مهمان نواز بودند.

## شب نشینی به شیوه افسانه های هزار و یک شب

توقف کوتاه ما در کنار صحرا گردان عربی که از آنها یاد کردم موجب شد ما را برای میهمانی به چادر رئیس ایلشان که برایمان ناشناخته بود، دعوت کنند و شی خاطره انگیز داشته باشیم. زیرا همه ما در کودکی داستان های زیبای هزار و یک شب، میهمانی اعراب و شب های بغداد را بارها از این و آن شنیده بودیم و کم و بیش چیزی به خاطر داشتیم ولی آن همه را افسانه می پنداشتیم تا میهمانی آن شب.

قیافه میزبان ما که لباسی سنتی به تن داشت، به صورتی جلوه می نمود که گویی از غار محل زندگی علی بابا و چهل دزد بغداد رانده شده است. قد و بالای خان استوار و سبیل ها در دو سوی صورتش آویخته بود. دستهای بلند و سرانگشتان پهن و کف دست وسیعش جلوه ای خاص داشت، در عین حال که موهای بلندش از دو طرف گوش های او و از زیر کلاه بیرون زده بود. یک بار که در طول شب، خان کلاه از سرش برداشت، دانستیم ته سرش مو ندارد ولی این عیب او را کلاهی که دائم به سر داشت، پوشانده بود. به هنگام ورود به چادر، کارکنانش به احترام ما گوسفندی سر بردند ولی وقتی داخل چادر شدیم، خان که در یک دستش خنجری خون آلود و در دست دیگرش کله بریده گوسفند بود، به استقبال آمد. گویا این یک نوع سنت عشایر ایرانی و عرب است، برای خوش آمد گویی به میهمان تازه واردی که نزد آنها محترم و عزیز باشد! به هر حال آن شب برای ما شبی افسانه ای، خاطره انگیز و فراموش نشدنی شد.

## حکیم صاحب فرنگی

به ما گفته بودند مردم روستاها و عشایر ایران زمین، بر این باورند که همه فرنگی ها



پزشک زن روستایی. یک زن پزشک روستایی است که وقتی زالویی برای مکیدن خون مریض هایش موجود نباشد، ناچار به حجامت مریض می پردازد. او از چیزی شبیه استکان استفاده می کند تا از خراشی که روی پشت مریض ایجاد کرده، خون او را بمکد. پزشکان محلی برای مداوای ثروتمندان تا فاصله ۲۵۰ کیلومتری مسافرت می کنند.

پزشک و یا به قول خود آنها حکیم صاحب هستند. بر این اساس با اطلاعات بسیار کمی که همه ما از پزشکی داشتیم، با استفاده از مقدار محدود داروهای مختلف که همراهان ما بود، گاه و بیگاه به آنها که اصرار زیادی داشتند، از این جهت کمک می کردیم.

سرانجام پس از ورودمان به گبر آباد - که روستایی کثیف و غیر قابل زندگی و تحمل بود - عده ای زن و بچه و مرد و زن با چهره های زرد در اطراف محل اقامت ما جمع شدند. آن بیچاره ها حالاتی شبیه به مریض های سرطانی داشتند و عده ای از آن ها در نقاط مختلف بدنشان دمل چرکی بود و اغلب آنها هم یک یا هر دو چشمشان را از دست داده بودند. به ما گفتند که در طول مدت کوتاهی قریب یک سوم از ساکنان ده در اثر گرمای زیاد روزهای گذشته مرده اند و چنین به نظر می رسید که بقیه هم در آستانه مرگ هستند. به هر حال چون تشخیص ما این شد که مرض اصلی آنها مالاریا است، هر چه گنه گنه ۲۲ همراه داشتیم به آنها دادیم و خودمان را خلاص کردیم.

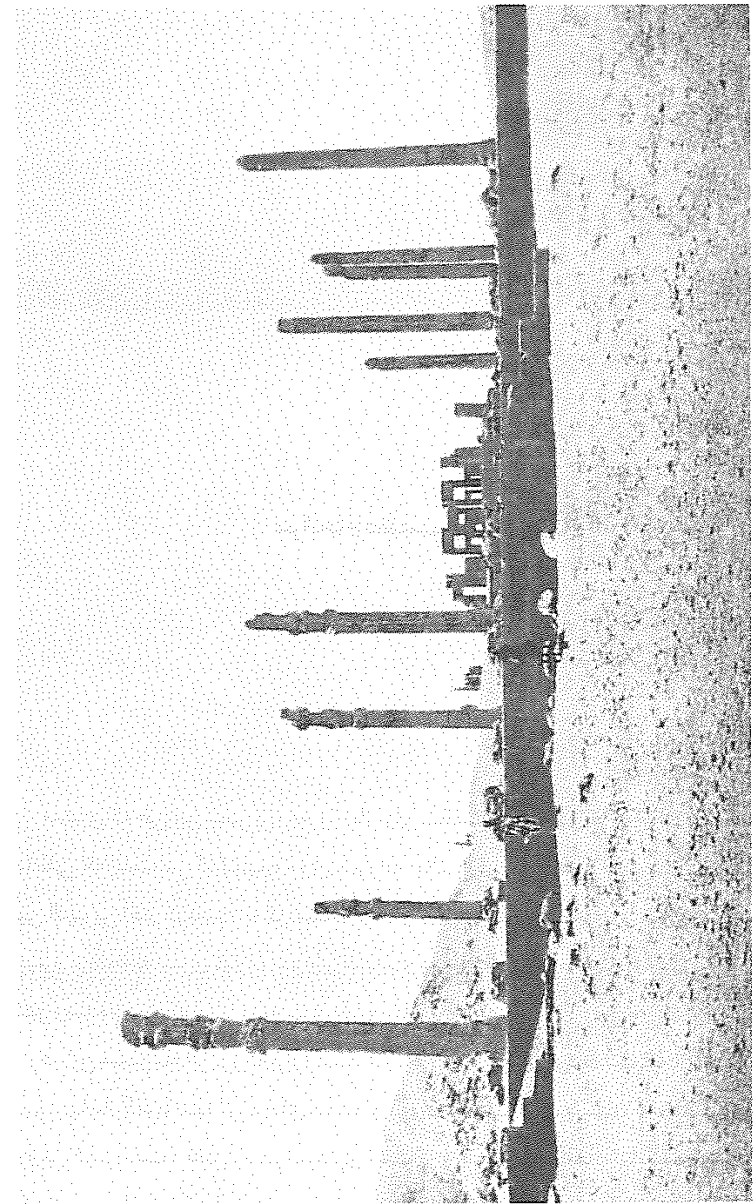
در این روستای مخروبه به نکته ای تازه برخورد کردیم و دانستیم یکی از همراهان ما که از رعایای ایزدخواست بود و خیال کرده بودیم به قصد زیارت اماکن متبرکه با قافله ما همراه است، در جستجوی زالو است. او هشت روز پیاده ما را همراهی کرده بود، تا برای یکی از خوانین محل زالو تهیه کند. سرانجام مرد بیچاره با توجه به اوضاع و احوال ده گبرآباد و این که در آن حدود موفق به تهیه زالو نشده بود، از ادامه سفر منصرف گردید و از راهی که آمده بود، پیاده به ایزدخواست بازگشت.

بعد از آن همه گرفتاری و ناراحتی که با گروهی مردم بیچاره و ناتوان داشتیم وقتی همه مریض ها را با دادن داروی گنه گنه راهی خانه هایشان کردیم و برای استراحت داخل چادرمان شدیم تازه مزاحمت و اصرار پیرمردی که چشم هایش در اثر آب مروارید کور شده بود، آغاز شد. او مرد پشت کاردار عجیبی بود که به هیچ وجه قانع نمی شد و بر این باور پای می فشرد که ما دارویی برای بینا شدن چشمانش در اختیار داریم که به دلیلی خاص به او نمی دهیم. مرد بیچاره ساعت ها پشت چادر من نشست و آه و ناله کرد تا سرانجام چون احساس کردم، از آن گروه آدمهایی است که از سماجتشان دست بردار نیستند و از طرفی به استراحتی قبل از حرکت احتیاج دارم، شیشه ای روغن کرچک به او دادم و توصیه کردم در طول شب بخورد تا این که روز بعد بینایی خود را بازیابد.

## سرانجام عظمت، نیستی است

مسیری که طی این سفر پر رنج و خطر ولی شگفت انگیز، در خاک ایران طی کردیم و مناطقی که پشت سر گذاشتیم، روی هم رفته جالب ولی نسبتاً طولانی بود. سفرمان را از بین النهرین آغاز کردیم، به کردستان ایران رسیدیم، تا شمال ایران و مرز روسیه بالا رفتیم و از آنجا به سوی تهران سرازیر شدیم و بعد از طریق، اصفهان، شیراز به بندر بوشهر رسیدیم و خاک ایران را به سوی هندوستان ترک گفتیم

در این مسیر سه اثر بزرگ و ارزشمند تاریخی سر راه ما وجود داشت که از آنها دیدن کردیم. پاسارگاد یا تنها اثر برجای مانده از دوران عظمت ایران باستان که جایگاه ابدی کوروش کبیر است، نقش رستم نموداری است از وجود شاهنشاهان سلسله های بزرگ هخامنشی و ساسانی که قرن ها در دل کوهستان محکم و پابرجا ایستاده است و بالاخره بنای دیدنی تخت جمشید<sup>۲۵</sup> که با همه عظمت و زیباییش هنوز هم پایه هایش را در دل خاک استوار نگاه داشته و به زیبایی جلوه دارد و به خوبی خود نمایی می کند.

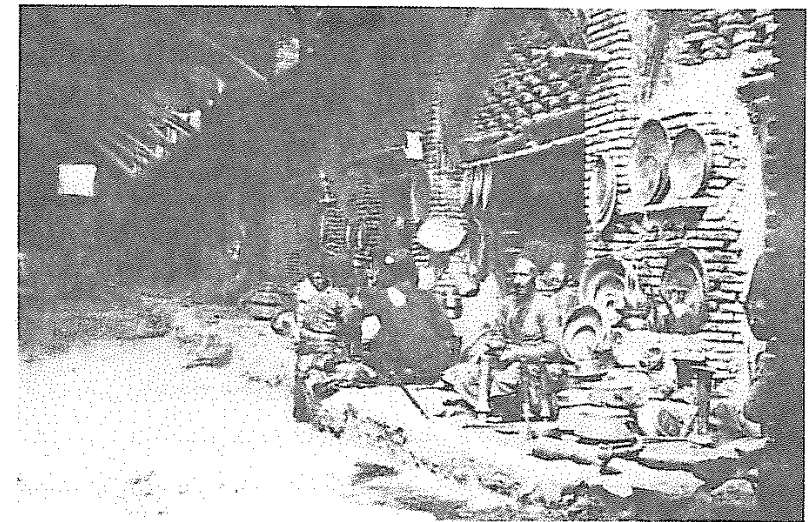


کاخ خشیایار شاه<sup>۱۱</sup> در تخت جمشید. محل برگزاری جشن های ملی بوده و ۷۲ ستون داشته که ۱۱ ستون آن باقی مانده. کاخ آبادانا<sup>۲۴</sup> با راه پله به تالار می رسیده که نمونه ای از حکاکی پیچیده است و نوشته هایی به خط میخی دارد.

این هر سه اثر تاریخی و ارزشمند ایران را باستان شناسان، مورخان، نویسندگان و جهانگردان معروفی نظیر مارکوپولو<sup>۲۶</sup> که از آنها دیدن کرده اند، بادقت و به خوبی توضیح داده اند که نیازی به تکرار مطلب نیست. با این همه هیچ کس نمی تواند از تخت جمشید دیدن کند و عظمت آن را از یاد ببرد و در یادداشت هایش - ولو این که نظیر نوشته من کوتاه و خاطرات سفر باشد - از آن یاد نکند.

هر مسافری که از مرودشت عبور می کند، ستون های تخت جمشید را که در میان خرابه های آن کاخ معروف سربرافراشته اند، به خوبی می بیند و در برابر آن همه عظمت و جلال و جبروت به احترام می ایستد، بخصوص که هر چه به آن نزدیک تر می شود بنای ستون ها عظمت بیشتر و جلوه تازه تری پیدا می کند و عابر تماشاچی را بیش از پیش مسحور خود می سازد و به دنیای خیال می فرستد.

این قبیل کاخ های ویران شده ایران باستان روزگاری بر بلندای کوه یا تپه ای سر بر می کشیدند و مرکز سلطنت و حکومت پادشاهان بزرگی چونان کوروش، داریوش و



مغازه مسگری در بازار مسگران و در دل یکی از بازارهای بزرگ ایران

خشایار شاه می شدند.

این بناهای تاریخی از نظر هنری ویژگی های خیره کننده ای دارند و کنده کاری و مجسمه های آنها چشم آدمی را خیره می کند. اگر حمل بر اغراق - آن هم به گونه ایرانی - نباشد می توان گفت که مدت ها امور جهانی در این کاخ ها اداره می شده و این منطقه پایتخت یکی از بزرگترین ابرقدرت های جهان بوده است.

اسکندر مقدونی به هنگامی که پیروزی خود را جشن می گرفت، آتش در این کاخ افکند و به خیال خود همه چیز را در دل شعله ها سوخت. این عمل برای اسکندر ننگ آفرید ولی پس از گذشت چند هزاره هنوز ستون های برجسته تخت جمشید و نمونه عظمت این بنای هنری پابرجاست، در عین حال که از خرابه های باقیمانده از بناهای تاریخی آشور و بابل جالب تر و یادآور عظمت ایران و پادشاهان ایران زمین است.

بناهای باقیمانده و آثار خرابه های تخت جمشید مقیاسی جالب از عظمت و بزرگی ابر قدرت ایران در دوران های گذشته و هم چنین کاخ های شاهنشاهان ایران زمین است. خود من به هنگام تماشای آن بناهای شکوهمند، به خوبی می توانستم روزهای سربلندی ایران را در خیال خود مجسم کنم و عظمت آن را به یاد بیاورم.

عظمتی که طی چند قرن جهانی را تحت تاثیر قرار می داد و متأسفانه اینک پرتو و ذره ای از آن در میان مردم ایران امروز وجود ندارد و به استثنای معدودی آدم های خیلی روشنفکر و رادیکال، اثری از آن تفکرات نیکو در جامعه امروز این کشور نیست. افکاری که عظمت و بزرگی ایران دیروز را پی افکنده بود و امیراطوری ایران را در پهن دشت جهان آن روز اداره می کرد و به قول محققان در امور جهان و مسائل بین المللی، اثری قابل توجه داشت.

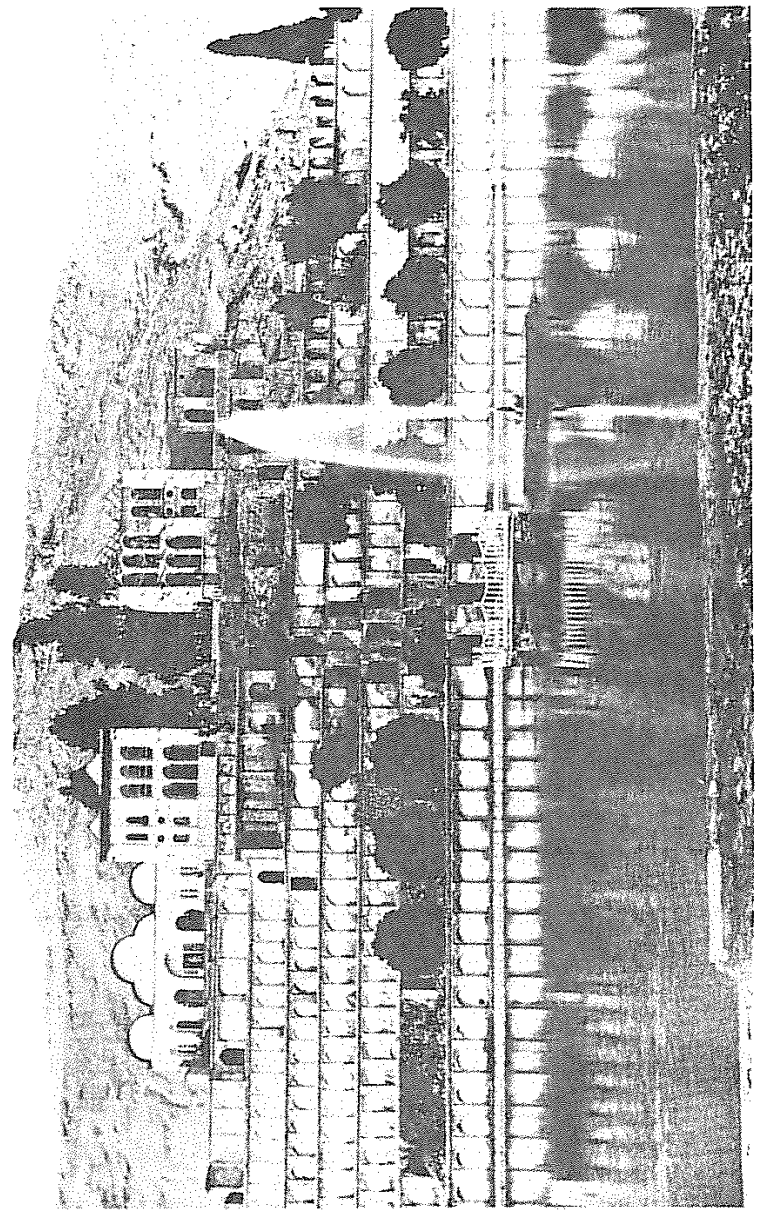
عظمت ایران باستان و شوکت و قدرت و افکار بلند انسان دوستانه شاهان بزرگ ایران زمین را اینجا و آنجا و تنها به هنگام بازدید از تخت جمشید و سایر آثار باستانی کشور می توان احساس کرد و آن را باور داشت. و گرنه بازدید از سایر نقاط ایران زمین و مشاهده فقر و بدبختی و عقب ماندگی مردمش، طوری در روحیه مسافر خارجی اثر منفی دارد که تا کسی تاریخ نخوانده باشد و همین باقیمانده تخت جمشید را نبیند، عظمت دیرین ایران را باور نخواهد داشت.



## شیراز

کاروان ما راهش را از میان کوهها، تپه ها و صحراهای حاشیه کویر ادامه می داد و ما هم به ناچار تسلیم بودیم و دم نمی زدیم. روزها را در میان کاروانسراها، گوشه ساختمان خرابه ها و در کنار خانه های روستایی مخروبه به سر می آوردیم و شبها به آرامی و زیر باران نور ماه و تلوء لوء ستارگان راه می پیمودیم. گاه و بیگاه عبور کاروانی سفر خسته کننده و یک نواخت ما را تنوع می بخشید و از صدای دلتواز زنگ شتر کاروانیان که با شکوه خاص، سکوت و تاریکی شب صحرا را می شکافت، لذت بسیار می بردیم و چشم به آینده دوخته بودیم که دیر یا زود به شیراز می رسیم.

سرانجام در تاریک روشنی های یک سحرگاه که نسیم ملایمی می وزید و چشم های نیم خفته ما به دوردست خیره مانده بود، ناگهان جزیره زمردی رنگی در دل صحرا پدیدار شد و پس از مدت کوتاهی دانستیم که به شیراز رسیده ایم. ذوق زده و خوشحال شهر شیراز را از دور تماشا کردیم و از دیدن آن زمرد سبز که در زمینه آبی و ارغوانی تپه های



باغ نخت شیراز. باغ نخت معروف شیراز که در ۲ میلی (سه و نیم کیلومتری) شهر قرار دارد، در اوایل قرن هفدهم میلادی (حدود قرن دوازدهم هجری قمری) توسط شاه عباس کبیر پادشاه نامدار سلسله صفوی ساخته شده است.

اطرافش جلوه ای باور نکردنی و سحرانگیز داشت، به وجد آمدیم. تماشای آن منظره زیبا و سحرانگیز همه ما را که مدت چند شبانه روز جز صحرای بی آب و علف و کوه های لخت و دشت های بی کرانه ندیده بودیم، خوشحال کرد و طوری تحت تاثیر قرار داد که ناخودآگاه بر فراز دروازه قران از شوق و شادی با همسفران ایرانی خودمان هم صدا شدیم و چندین بار پشت سر هم عاشقانه آوای الله اکبر را سر دادیم.

نخستین بار - شاید و به احتمال زیاد آخرین بار - بود که شهر معروف شیراز را - که در باره آن بسیار شنیده و خوانده بودم - از دور دست می دیدم. شهری بسیار زیبا که سقف مسجدهایش در میان سایه روشنی های صبحگاه، برق می زد. به زودی از شمال شهر و از زیر دروازه قران گذشتیم و وارد شهر شیراز مرکز ایالت فارس شدیم و چشم ناباورمان از دیدن زیبایی ها و طراوت شیراز - آن هم بعد از آن سفر خسته کننده - خیره ماند.

با توجه به خستگی راه و این که دیدار از نقاط مختلف شیراز - یا شهر افسانه ای که ایرانیان آن را مرکز شعر و شراب و عشق می خوانند - برای هر دو نفر ما جالب توجه بود و می توانست از هر حیث خاطره انگیز باشد، تصمیم گرفتیم که یک هفته ای را در شیراز بمانیم و ضمن استراحتی کامل به همه جا سر بزنیم. بخصوص که به توصیه دوستانمان در ساختمان کنسولگری انگلیس در شیراز - که باغی نسبتاً بزرگ بود و ساختمانی زیبا و در حد خودش مجهز داشت - وسایل استراحت و راحتی ما از هر جهت فراهم شده بود و از این بابت ناراحتی و نگرانی نداشتیم.

هر چند خیال پردازی های بسیار لطیفی به هنگام بازدید از قبر شاعر آسمانی ایران خواجه حافظ شیرازی داشته ام، از بیان تخیلات و اندیشه هایم در این زمینه سر باز می زنم و شما را آزاد می گذارم تا خودتان در عالم تنهایی به خیال پردازی مشغول شوید و با استفاده از غزل های عاشقانه آن شاعر دل سوخته می پرست و عاشق بی پروا، به وادی عشق آفرین مقبره کسی که از دو عالم رسته و تنها به وادی عشق و محبت دل بسته، سفری روحانی و پر از لذت و سرور داشته باشید.

خلاصه یک هفته ای را که در شهر شعر و شراب یا شیراز بودیم به خوشی و خوبی سپری کردیم. علاوه بر آن که شیرازی های باذوق صمیمانه از ما پذیرایی کردند، طی این مدت حاکم و یا به قولی والی ایالت بزرگ فارس که شخصیتی شناخته شده و عموی شاه

فعلی ایران<sup>۲۷</sup> - احمدشاه قاجار - است به کمک یک ژنرال انگلیسی مقیم شیراز و جمعی از شخصیت های محلی، نقاط مختلف و دیدنی های شیراز را به ما نشان دادند.

متأسفانه نکته ای که ما را در طول این مدت همه جا آزار می داد این بود که تقریباً تمام شخصیت های محلی در شهرهای مختلف ایران و حتی ماموران دولت انگلیس در ایالت فارس که با ما هم صحبت می شدند، بر این باور پای می فشردند که ما از طرف دولت خودمان - امریکا - به سفری سری و محرمانه و با هدفی خاص دست زده ایم و تکذیب و توضیحات ما هم هیچ اثری در نحوه تفکر آنها نداشت.

### رشک بهشت

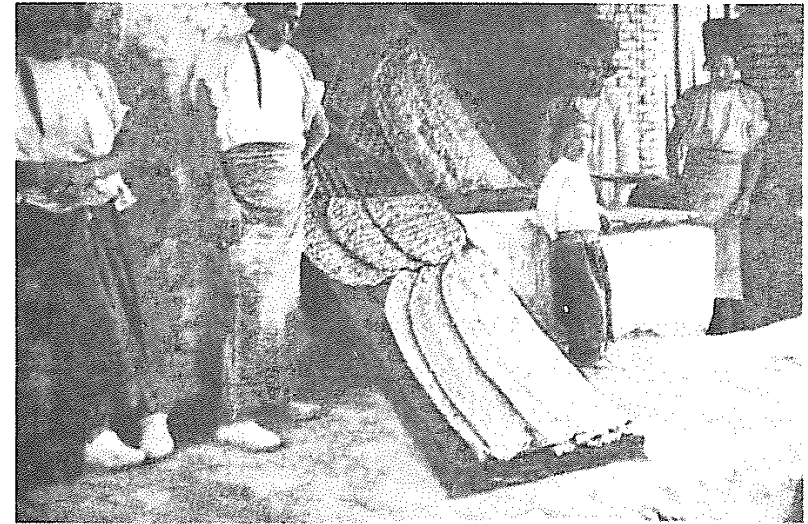
این حقیقتی است که نمی توان از سرزمین ایران و بخصوص شیراز نامی به میان آورد و از توصیف باغ های سحرانگیز، زیبا و معروف آن غافل بود، باغ هایی که سراسر ادبیات پر بار فارسی مشحون از وصف آنها است. باغ و بوستانی که گاه به پارک لبریز از گل و گیاه شباهت پیدا می کند و به راستی چیزی برتر از یک باغ معمولی است. شاید به همین دلیل باشد که یک باغ زیبای ایرانی در نظر مردم خوش دل و عشق آفرین ایران، سرزمین وصال و جایگاه دیدار دلدادگان و رشک بهشت قلمداد می شود.

باغی که برای نمونه از زیبایی و طراوت کم نظیر آن برایتان سخن خواهم گفتم، یک بوستان کوچک و یک مامن خصوصی است که در کنار اقامت گاه کنسول انگلیس در شیراز قرار گرفته و متعلق به یکی از ثروتمندان مشهور فارس است.

آن روز که برنامه دیدار از آن باغ را داشتیم، صبح زود و پیش از صرف صبحانه به اقامتگاه کنسول انگلیس رفتیم. چرا که از ما دعوت کرده بود ناشتایی را با او بخوریم و پس از آن برای تماشای باغ زیبای همسایه اش و شنایی لذت بخش در استخر آن به خانه او برویم. باغی که پس از بازدید آن قبول کردیم که به راستی یکی از زیباترین باغ هایی بود که در طول اقامتمان در ایران چه در شیراز و تهران و چه در سایر شهرهای کوچک و بزرگ سر راه، دیده بودیم. اگر حمل بر اغراق نشود نمونه و نظیر آن را در جای دیگر و حتی در بین النهرین هم نمی شد سراغ گرفت.

خیابان اصلی که راه ورودی به باغ بود، حدود صد یارد (تقریباً ۹۰ متر) طول داشت و در دو سوی آن درختان صنوبر زیبا و شادابی، در یک ردیف کاشته شده و سر به فلک کشیده بودند که بدون اغراق ۳۰ تا ۴۰ فوت (حدود ۱۰ تا ۱۲ متر) ارتفاع و بلندی آنها بود. دو خیابان فرعی هم از دو سو، این خیابان اصلی را قطع می کردند که در کناره یکی از آنها درختان چنار و در دو سوی دیگری درختان سرو، سر به آسمان برداشته و جلوه و طراوتی خاص داشتند. باغچه های میان این دو خیابان غرق درختان میوه گوناگون و متنوع بودند و خوشبختانه هنوز هم بر شاخسارهای آنها اینجا و آنجا میوه های متنوع دیده می شد که پس از پایان بازدید و شنا در استخر، نمونه هایی از آن میوه های تر و تازه و پر آب را هم خوردیم و لذت فراوان بردیم.

خیابان اصلی باغ به ساختمانی بزرگ و زیبا متصل می شد که با اسلوب ایرانی و



یکی از نانوائی های شهر شیراز، حاکم شیراز و ایالت فارس گاهی که تصمیم به تنبیه نانوائیان گران فروش می گیرد، به بدترین وجهی عمل تنبیه را انجام می دهد، تا دیگران هم حواسشان جمع شود. به این ترتیب که نانوائی بیچاره را در داخل تنور نانوائی - که یک پارچه آتش و داغ و سوزان است - می اندازند تا همان جا بسوزد و جزغاله شود.

مصالح محلی کمی بالاتر از سطح باغ ساخته شده و اطرافش را چمن زاری طبیعی پوشانده بود. این ساختمان را به زبان فارسی چهارفصل می خواندند چرا که به چهارسوی باغ در شمال، جنوب، شرق و غرب، در و پنجره داشت و از نسیم فرح بخش هر چهار طرف، آن هم در چهار فصل سال - بهار، تابستان، پاییز و زمستان - استفاده می شد.

وقتی که از پله های زیبای جلو ساختمان بالا رفتیم، در محوطه پشت ساختمان تراسی بزرگ دیده می شد که تعدادی حوضچه در آن قسمت و در شیبی نسبتاً ملایم و در یک ردیف قرار داشت. آب زلالی که از میان فواره نخستین حوضچه بیرون می ریخت از لبه حوضچه دوم به داخل کانال هدایت می شد و از همان راه و به همان شیوه به حوضچه دیگر منتقل می شد و به این ترتیب پس از عبور از داخل همه حوضچه ها و کانال ها، به راه اصلی می افتاد و از باغ بیرون می رفت. تمامی آن حوضچه های کوچک و زیبا در بستری از گل های رنگارنگ قرار گرفته بودند، که چشم آدمی از دیدن آنها خیره بود و از تماشای آن منظره تماشایی سیر نمی شد.

این محوطه با پله کانی دیگر به یک مخزن بسیار بزرگ آب و یا استخری کم عمق ولی پر از آب زلال - که پیدا بود به تازگی تعمیر شده و آب روشن آبی متمایل به سبز آن درخششی تماشایی داشت - منتهی می شد که تصویر همه ساختمان را به خوبی در آن تماشا می کردیم. البته این یکی از شیوه های معماری قدیم ایرانی است که به استخر و ساختمان جلوه ای خاص می بخشد و در مجموع تماشای نمای ساختمان در دل آب دیدنی است.

ما که مدت ها از آب و استخر و شنا دور مانده بودیم، ذوق زده شده و با سرعت مشغول بیرون آوردن لباس شدیم تا با پوشیدن مایوهایمان به میان استخر بپریم و در آب زلال آن غوطه ور شویم. ولی ناگهان دوست انگلیسی ما هشدار داد که خیلی عجله نکنیم و برای تجدید لباس به محوطه پوشیده از درخت های گوناگون برویم تا از دیدگاه زنان حرم سرا که احتمالاً عده ای از آنها به اتفاق کنیزانشان از پشت شیشه های رنگی و روزن پنجره های ساختمان به تماشا ایستاده بودند، دور باشیم.

ما که تازه دریافته بودیم به احتمال زیاد چشمان سیاه تیزبین و درخشان زنان شرقی زیبایی، از درون تاریکی حرمسرا متوجه همه ماست، وحشت زده و با سرعت به داخل محوطه ای که پوشیده از انبوه درختان بود، فرار کردیم و پس از تعویض لباس به حالت دو